

# فیلمنامه کامل همه چیز درباره ایو



تهیه شده توسط : پسر سمیرمی  
[adamakechobi.ir](http://adamakechobi.ir)

BETTE  
DAVIS

ANNE  
BAXTER

GEORGE  
SANDERS

CELESTE  
HOLM

# ALL ABOUT EVE



WINNER BEST PICTURE 1950

فیلمنامه نویس: جوزف منکیه ویچ بر اساس داستان عقل ایو نوشته مری اُر

کارگردان: جوزف منکیه ویچ ، مدیر فیلمبرداری :میلتون کراسنر ، تدوین:باربارا مک لین ، موسیقی :آلفرد نیومن ، طراح صحنه :جرج دبلیو .دیویس ، طراح لباس:ادیت هد، طراح چهره پردازی : بن نی ، بازیگران:بت دیویس (مارگوچنینگ )، آن باکستر(ایو هرینگتون )، جرج ساندرز(ادیسون دوویت )، سلسه هولم (کارین ریچاردز)، گری مریل (بیل سمپسون)..  
سیاه و سفید،(۳۵) میلی متری ، محصول (۱۹۵۰) آمریکا.

برنده شش جایزه اسکار در رشته های بهترین فیلمنامه ، کارگردانی ، بازیگر مرد نقش مکمل (جرج ساندرز)، طراحی لباس ، صدا برداری و تهیه کنندگی ، و نامزد کسب هشت جایزه اسکار در رشته های بهترین بازیگر زن نقش اصلی (آن باکستر)، بازیگر زن نقش اصلی (بت دیویس )، بازیگر زن نقش مکمل(سلسه هولم )، بازیگر زن نقش مکمل (تلما ریتر)، طراحی صحنه ، فیلمبرداری و موسیقی ، برنده بهترین فیلم جایزه بافتا ، برنده بهترین بازیگر زن نقش اصلی (بت دیویس )از جشنواره کن و اعطای جایزه ویژه هیئت داوران جشنواره کن به جوزف منکیه ویچ ، برنده بهترین فیلمنامه از گلدن گلوب...

تصویر روشن می شود.

## داخلی - تالار پذیرایی انجمن سارا سیدونز - شب

سالن چندان بزرگی نیست و پراست از میزهایی که بیشتر برای چهار نفر و برخی برای شش یا هشت نفر چیده شده اند. میز بلندی برای حدود سی نفر، روی سکویی اندکی بالاتر از کف تالار، قرار گرفته است.

صرف شام تمام شده است. فنجان های قهوه ، سیگار برگ و براندی این سو و آن سو دیده می شود. حال و هوای عمومی ، حال و هوای تجمل فرسوده و پافشاری بر اشرافیت در حال زوال است. ماه ژوئن است.

دوربین، در تمام مدت نمایش عنوان بندی ، روی جایزه سارا سیدونز بوده و حالا هم همان را نشان می دهد. این جایزه مجسمه طلای کوچکی به ارتفاع تقریباً یک پا از سارا سیدونز است که او را چونان الهه الهام بخش و تراژیکی نشان می دهد. مجسمه با ظرافت درون دسته گلی جاسازی شده و بر محرابی مینیاتوری در مرکز میز بلند مهمانان ویژه قرار گرفته است.

روی این تصویر، صدای جدی ، پرورش یافته و دقیق ادیسون دو بیت را می شنویم: صدای ادیسون: شاید جایزه بزرگ سارا سیدونز برای شما ناشناخته باشد. این جایزه از تبلیغات جنجالی و تجاری عظیمی نظیر آن چه پیرامون «افتخارات» مشکوکی چون جایزه پولیترز و جوایز دیگری که سالانه از سوی جامعه سینمایی اعطا می شوند بر پا می شود، محروم بوده است...

حالا دوربین آرام و نامحسوس عقب کشیده تا بخشی از میز مهمانان ویژه و پیرمرد محترمی را که با موهای سراسر سفید مشغول سخنرانی است، به ما نشان می دهد. ما نمی شنویم او چه می گوید. صدای ادیسون: این مرد ظاهراً محترم بازیگری پیشکسوت است. و چون بازیگر است ، زمانی دراز به حرف زدن ادامه خواهد داد. مهم نیست شما حرف هایش را می شنوید یا نه.

دوربین بیشتر عقب می کشد و به نمایی تقریباً فراگیر از سالن پذیرایی می رسد.

صدای ادیسون: اما مهم است بدانید کجا هستید و چرا اینجا هستید. اینجا تالار پذیرایی انجمن سارا سیدونز است. مناسبتی که ما را اینجا گرد هم آورده است، ضیافت سالانه این انجمن و اعلام افتخار آمیزترین جایزه ای است که تئاتر ما می شناسد؛ جایزه بزرگ سارا سیدونز. یک دسته از پیشخدمت ها نزدیک پرده ازدحام کرده اند و نمی گذارند در آشپزخانه دیده شود. دیوارها با برنامه های قدیمی تئاتر پوشیده شده اند. پیشخدمت ها همه پیروموقر هستند و با احترام به سخنران نگاه می کنند.

صدای ادیسون: این دیوارهای توخالی، همانند بسیاری از کسانی که در اینجا حضور دارند، به کسانی چون موجسکا، آدا رهان و مینی فیسک نگریسته اند؛ صدای منسفیلد در این تالار طنین انداخته است؛ بوت در این هوا نفس کشیده است. بعید می دانم پنجره های این تالار بعد از مرگ او گشوده شده باشند.

نمای درشت از مجسمه طلا در جایگاه مرتفعش.

مجسمه با افتخار بر فراز پینچ یا شش پایه دیگر که پیرامون آن را گرفته اند و حالا خالی هستند، می درخشد.

صدای ادیسون: جایزه های کوچ تر، چنان که می بینید، اعلام شده اند. جوایز کوچک تر به کسانی چون نویسندگان و کارگردان اختصاص دارند، چون وظیفه آنها صرفا این است که برجی را بنا کنند تا جهان بتواند نوری را که بر تارک آن می درخشد تحسین کند و تا امروز نوری که درخشان تراز ایو هرینگتون چشم ها را خیره کند بر بلندای این بنا ندرخشیده است. ایو... اما اطلاعات بیشتر درباره ایو - در واقع همه چیز درباره ایو بماند برای اندکی بعد.

دوربین به ادیسون دو ویت نزدیک می شود.

نمای درشت او.

ادیسون نه جوان است و نه جذاب، اما در لباس پوشیدن و سواسی است، چشمانی تیز و زبانی گزنده دارد. در همه حال چوب سیگاری مانند شمشیردار تانیان بر لب دارد.

با چهره ای متفکر به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و با انگشتانش از خرده های نان گلوله های کوچک درست می کند. گفتار او حرکت دوربین را به سمتش همراهی می کند.

صدای ادیسون: شاید لازم باشد خود را به شما معرفی کنیم ، شما که کتاب نمی خوانید ، به تئاتر نمی روید، به رادیوهای سانسور نشده گوش نمی دهید و درباره دنیایی که در آن زندگی می کنیم ، هیچ نمی دانید. نام من ادیسون دو ویت است. زیستگاه طبیعی من تئاتر است. من در تئاتر عرق نمی ریزم، چیزی تولید نمی کنم. من منتقد و مفسر تئاتر هستم. وجود من برای تئاتر ضروری است، همان طور که حضور مورچه ها در یک پیک نیک و حضور حشرات در مزارع پنبه...

ادیسون به سمت راست خود نگاه می کند. کارین ریچاردز دوست داشتنی و تقریباً سی ساله است. او خرده های نان ، دانه های شکر و غیره را با قاشق روی هم جمع می کند. ادیسون کمی از خمیرهای نان را برمی دارد. کارین با حواس پرتی لبخند می زند. ادیسون خمیر نان را گلوله می کند.

صدای ادیسون: این کارین ریچاردز است. او زن یک نمایشنامه نویس است ، به عبارت دیگر خویشاوندی اش با تئاتر سببی است. در پیشینه و محیطی که او در آن بزرگ شد، هیچ چیزی نبود که او را از ردیف E وسط ، به صحنه تئاتر نزدیک تر آورد ...

کارین با حواس پرت به کار خود مشغول است.

صدای ادیسون: ... با وجود این ، در آخرین سال تحصیلات او در رادکلیف ، للوید ریچاردز در آنجا درباره نمایشنامه نویسی سخنرانی داشت. سال بعد کارین خانم للوید ریچاردز بود. للوید نویسنده نمایشنامه «رد پای بر سقف» است. نمایشنامه ای که جایزه سارا سیدونز را برای ایو هرینگتون به ارمغان آورد ...

کارین با حواس پرت بر تل آت و آشغال هایی که جمع کرده است ، دست می کشد. دستی وارد می شود و قاشق را از دست او می گیرد . کارین به طرف کسی که این کار را کرده است نگاه می کند. دوربین به تبعیت از نگاه او می گردد و به ماکس فابیان می رسد. او سمت چپ کارین می نشیند. ماکس مردی است با چهره ای اندوهگین ، عینک به چشم دارد و ظاهرش چنان است که گویی

دائم از چیزی نگران است. او پوزش خواهانه لبخند می زند و با اشاره به قوطی دارویی که در دست دارد ، با لال بازی می فهماند که زخم معده اش او را اذیت می کند.

کارین به او لبخند می زند و کارش را از سر می گیرد. ادیسون ته سیگارش را له می کند و آن را از چوب سیگاردرمی آورد. به ماکس نگاه می کند.

صدای ادیسون: در تئاتر دو نوع تهیه کننده داریم. یکی از این دو نوع دوستان ثروتمندی دارند که حاضرند زبانی را ، البته اگر مشمول معافیت مالیاتی باشد. به جان بخرند. این نوع تهیه کننده ها به هنر ناب علاقه مندند.

ماکس دارو را در لیوان آب می ریزد ، آن را هم می زند ، می نوشد ، آروغ کوچکی می زند و چشمانش را می بندد.

صدای ادیسون: نوع دوم تهیه کننده ای است که به صحنه بردن هر نمایش برایش به معنای خطر بالقوه ورشکستگی یا رونق کارش است. این گونه تهیه کننده به دنبال پول درآوردن است. ماکس فابیان ، از این دسته است. او تهیه کننده نمایشی است که جایزه سارا سیدونزرا برای ایو هرینگتون به ارمغان آورد...

بدن ماکس غیر ارادی منقبض می شود. دستی به صحنه می آید و بطری مشروب را از جلوی او برمی دارد. دوربین بطری را دنبال می کند تا به مارگو چینینگ می رسد. مارگو سمت چپ ماکس که سمت راست دو ویت می شود، می نشیند. چهره ای جذاب و نیرومند دارد. او هم زمان کودک و بالغ ، معقول و نامعقول است. معمولا وقتی باید معقول باشد نامعقول است و بالعکس ، اما همواره مثبت است. مشروب تندی برای خودش می ریزد. ادیسون بطری سودا را به سمت او دراز می کند. مارگو به بطری سودا و به ادیسون نگاه می کند ، انگار به عنکبوتی چشم دوخته باشد یا ادیسون عقلش را از دست داده باشد. ادیسون لبخند می زند و یک لیوان سودا برای خودش می ریزد.

صدای ادیسون: مارگو چینینگ ستاره تئاتر است. او نخستین بار در چهار سالگی روی صحنه رفت ؛ در نمایشنامه «رویای شب تابستانی» نقش یک پری را بازی می کرد و به نحو غیرمنتظره ای بدون لباس

به صحنه رفت و از آن روز ستاره باقی مانده است.

مارگو در حال خماری لیوانش را تکان می دهد و بعد جرعه ای می نوشد.

صدای ادیسون: مارگو ستاره بزرگی است. یک ستاره واقعی. او هرگز کمتر از این نبوده و نخواهد بود یا کمتر از... (مکثی کوتاه)... نقشی که ایو هرینگتون به خاطر آن جایزه سارا سیدونز را برد، در اصل برای مارگو چنینگ در نظر گرفته شده بود...

ادیسون، جرعه ای از سودای خود را می نوشد، سیگار جدیدی در چوب سیگارش می گذارد، به پشتی صندلی تکیه می دهد، سیگارش را روشن می کند، نگاه می کند و دود سیگار را در راستای میز مهمانان ویژه فوت می کند. وقتی او شروع به حرف زدن می کند، دوربین در راستای جهت نگاهش به حرکت در می آید...

صدای ادیسون: ظاهراً سخنران محترم، پس از مرور تاریخچه انجمن سارا سیدونز و تاریخ بازیگری از لحظه ای که تسپیس اول از صف هم سرایان خارج شد، سرانجام به دلیل اصلی حضور ما در اینجا رسیده است...

در اینجا صدای ادیسون محو می شود و صدای بازیگر پیشکشوت شنیده می شود. دوربین تصویر او را پشت تریبون در نمای متوسط نشان می دهد.

بازیگر پیشکشوت: من افتخار می کنم که این بخت را داشته ام که زندگی خود را در تئاتر بگذرانم. «بازیگر ناچیزی که...» و افتخار می کنم که چهار سال است سخنگوی اصلی انجمن سارا سیدونز بوده ام. (جایزه سارا سیدونز را از روی پایه اش بلند می کند) سی و نه بار این نشانه بزرگترین افتخار دنیای تئاتر را در دستانی که شایسته اش بوده اند نهاده ام. (کمی پشتش را خم می کند، از ابروهایش استفاده می کند) شک ندارم در اینجا بازیگری سالخورده تر از من حضور ندارد. من امروز سالیان بازنشستگی خود را می گذرانم. (خنده ای سخاوتمندانه) از سوی دیگر، پیش از این، این جایزه هرگز به کسی جوان تر از بازیگری که امروز آن را دریافت می کند اعطا نشده است و چه با معناست که این جایزه از دستان من به دستان او نقل مکان می کند...



دست های ایو؛ دست هایی لطیف که به زیبایی آرایش شده اند. این دست ها در وضعیتی آرام، بین یک فنجان قهوه و یک لیوان جای گرفته اند.

بازیگرپیشکسوت:دستانی چنین جوان.بانویی چنین جوان.جوان به سال ، اما با قلبی به قدمت تاریخ  
تئاتر...

بازیگرپیشکسوت:برخی از ما این شانسی را داشته ایم که از نزدیک او را بشناسیم.ما آن سوی زیبایی و هنر او که ملتی را به تحسین واداشته است، را نیز دیده ایم.ما فروتنی او، دلبستگی اش و وفاداری او به هنرش را نیز می شناسیم.

نگاه ادیسون ازکارین به سوی مارگو می گردد.

بازیگر پیشکسوت:وعشق او را ؛ عشق ژرف و بی پایانش را به همه ما...

چهره مارگو به نقاب می ماند.او به بطری اش نگاه می کند که با دو دست گرفته و چون گهواره ای تکانش می دهد.

بازیگرپیشکسوت:عشق او به آن چه هستیم و به کاری که می کنیم ، به ثنات.او یک آرزو، یک نیاز و یک رویا بیشتر نداشته است ؛ که به ما تعلق داشته باشد.(به جمله نهایی اش –که پرده با آن باز می شود –نزدیک می شود )و امشب رویای او به حقیقت پیوسته است.بنابراین ما هم این رویا را برای او داریم.(مکثی کوتاه )اعضای محترم انجمن ، خانم ها و آقایان جایزه بزرگ سارا سیدونز تعلق می گید به خانم ایو هرینگتون.

حاضران یکپارچه شورو هلهله به پا می خیزند.برخی از آقایان هیجان زده سر از پا نمی شناسند.فلاش ها درجایی درمیانه میز در سمت چپ بازیگرپیشکسوت برق می زنند...

ایو ازجا برمی خیزد.زیباست ، چهره اش می درخشد ، موقراست و با سلیقه لباس پوشیده است.با واکنشی ساده و متین به ابراز احساسات حاضران ، برپا می ایستد.

عکاس ها مثل قورباغه به این سو و آن سو می جهند ، چمباتمه می زنند و بالا می پرند تا از او عکس بگیرند.برق فلاش ها تمامی ندارد...

پیشخدمت ها با شور و شوق تشویق می کنند...

بازیگر پیشکسوت درحالی که جایزه را در دست دارد ، با چهره ای برافروخته به ایو نگاه می کند...

ایو با لبخند دلنشینی به چپ و سپس به راست خود می نگرد...

ماکس هم به هیجان آمده است و با شور و شوق ایو را تشویق می کند.

ادیسون هم کف می زند، اما محتاط تر .

مارگو تشویق نمی کند. اما به نظر می آید غرضی ندارد ، بلکه همان طور که دارد ایو را نگاه می کند،

فکرش جای دیگری است...

کارین هم ایو را تشویق نمی کند. اما نگاه او هم به شیوه ای غریب و دور به ایو دوخته شده است.

ادیسون که هنوز دارد کف می زند ، نگاهی به مارگو و نگاهی به کارین می کند. بعد دوباره نگاهش را

به سوی ایو برمی گرداند. دائم لبخندی خفیف بر لب دارد.

هلهله بی وقفه ادامه دارد. ایو حالا برمی گردد و خرامان به سوی بازیگر پیشکسوت می رود. از میان

زنان و مردانی که تشویقش می کنند می گذرد. فلاش های دوربین های عکاسی از زیر همچنان کار می

کنند...

وقتی او به مقصد می رسد ، بازیگر پیشکسوت رو به سوی او می کند. او جایزه را به دست گرفته

است. دست ایو برای گرفتن جایزه دراز می شود. دقیقا در همین آن -درست در لحظه ای که جایزه

اندکی با انگشت های او فاصله دارد -تصویر ثابت می شود ، آکسیون متوقف می شود. صدا هم

خاموش می شود.

صدای ادیسون: ایو. ایو ، دختر طلایی ، دختر روی جلد مجلات ، دختر همسایه ، دختری بر اوج فلک

... روزگار به مراد ایو چرخیده است ، هر جا او می رود زندگی همان جاست. مقاله ها در معرفی اش

نوشته شده است ؛ این که چه می خورد و کجا و کی می خورد ، چه کسی را می شناسد، کجا بوده و کی

به کجا می رود ، همه پوشش خبری یافته ، موضوع گزارش های بی شمار بوده و به اطلاع همگان

رسیده است ...

ادیسون دیگر کف نمی زند. جلوتر نشسته و به ایو خیره شده است... گفتار او بی وقفه ادامه می یابد. صدای ادیسون: ... ایو. همه ، همه چیز را درباره ایو می دانید... چه چیزی هست که بتوان دانست و شما نمی دانید...؟

باز به پشتی صندلی تکیه می دهد و صدای هلله که هنوز به همان شدت ادامه دارد ، دوباره شنیده می شود. نگاه ادیسون از ایو به سمت کارین می چرخد.

کارین حالا به جلو خم شده و چشمانش را به دقت به ایو دوخته است. چهره دوست داشتنی او پرده را پر می کند و صدای تشویق حاضران بار دیگر محو می شود. کارین به گذشته می اندیشد.

صدای کارین: کی بود؟ چند وقت پیش بود؟ انگار یک عمر گذشته. للوید همیشه می گفت در تئاتریک عمر یک فصل نمایشیه و یک فصل نمایشی یک عمره. حالا ماه ژوئنه. اون وقت اکتبر بود، اوایل اکتبر، همین اکتبر گذشته. شب بود ، نم نم بارون می بارید . یادم می یاد از راننده تاکسی خواستم منتظر بمونه...

دیزالو به:

## خارجی - خیابان تئاتر نیویورک - شب

عبور و مرور ماشین ها زیاد نیست ، بیشتر برنامه ها نیم ساعت پیش تمام شده اند. نم نم باران می بارد.

تئاترهای دیگری هم در این خیابان هستند که دارند تابلوها را خاموش می کنند. به محض توقف تاکسی کارین ، تابلویی که رویش نوشته شده است «مارگو چینینگ در نمایش سالخورده در درختزار» نیز خاموش می شود. بر تابلویی که در زیر آن نصب شده نوشته شده است «ماکس فابیان تقدیم می کند» و «نوشته للوید ریچاردز.»

تاکسی در یک کوچه می ایستد. کارین را پشت پنجره بسته ماشین می بینیم که به راننده می گوید

منتظر بماند. بعد از تاکسی بیرون می آید. گامی برمی دارد، دو دل است، با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کند.

صدای کارین: کجا بود؟ غریبه... عادت کرده بودم هر شب و هرشب همون جا ببینمش. داشتم دنبال دختری می گشتم که هرگز با اون حرف نزده بودم، می خواستم بدونم کجاست... به احساساتی بودن خودش لبخندی می زند، سرش را پایین می اندازد و وارد کوچه می شود.

### خارجی - کوچه - تئاتر کوران - شب

کارین به سوی در صحنه می رود. درمیانه راه از کنار یک فرورفتگی در دیوار - شاید یک راه خروج - می گذرد.

صدای ایو (نرم): خانم ریچاردز...

کارین تردید می کند، نگاه می کند. ایو در تاریکی به دشواری دیده می شود. کارین لبخند می زند. انتظار می کشد. ایو بیرون می آید. چراغی بالای سرش او را روشن می کند... ایو بارانی گشادی به تن و کفش های پاشنه کوتاهی به پا دارد. کلاه بارانی پشت سرش در یقه فرو رفته است... چشمان درخشان و درشتش در فضای نیمه روشن و غریب رو به کارین برق می زنند.

کارین: پس اینجایی. بکوهو به نظرم عجیب اومد که نبودی...

ایو: چرا فکر کردین ممکنه نباشم؟

کارین: چرا باید باشی؟ شش شب در هفته، هفته های متوالی، فقط برای تماشای مارگو چنینگ، حتی ورود و خروجش به تئاتر.

ایو: امیدوارم از این که با شما حرف می زنم ناراحت نباشین...

کارین: نه، به هیچ وجه.

ایو: من شما رو زیاد دیدم، خیلی دل و جرئت می خواست.

کارین (لبخند می زند): حرف زدن با کسی که فقط زن یک نمایشنامه نویسه؟ بی اهمیت ترین رده در سلسله مراتب چهره های مشهور...

ایو: شما بهترین دوست مارگو چینگ هستین. شما و همسرتون همیشه با اون هستین. و آقای سمپسون... اون چه شکلیه؟

کارین (نیشخند می زند): بیل سمپسون؟ اون، اون یک کارگردانه.

ایو: اون بهترین کارگردانه.

کارین: خودش که حتما با تو موافقه. بگو ببینم، تو در فاصله ورود و خروج مارگو چی کار می کنی؟ کز می کنی کنار در و منتظر می مونی؟

ایو: نه! نمایش رو می بینم.

کارین (ناباورانه): نمایش رو می بینی؟ تو همه اجراهای نمایش رو دیدی؟ (ایو به نشانه تایید سر

تکان می دهد) اما - همه چیز به کنار - پولش رو از کجا میاری؟

ایو: بلیت برای ایستادن زیاد گرون نیست. از پیش برمیا.

کارین به ایو نگاه می کند و در فکر فرو می رود. بعد بازوی او را می گیرد.

کارین: من همین الان می برمت پیش مارگو...

ایو (دستش را پس می کشد): اوه، نه...

کارین: اون باید تو رو ببینه.

ایو: نه، نمی خوام خودم رو به اون تحمیل کنم. اون منو هم یکی از هوادارهای متملقش حساب می کنه...

کارین عملا او را به طرف صحنه می کشاند.

کارین (با اصرار): مطمئن باش اون هوادار دیگه ای مثل تو نداره. نمی تونه داشته باشه.

ایو: آخه اگه می دونستم... شاید یک وقت دیگه... منظورم اینه که با این سر و وضع.

کارین: سر و وضعت خیلی هم خوبه. (رسیده اند به جلوی در صحنه) در ضمن، سمت چیه؟

ایو: ایو. ایو. هرینگتون.

کارین در را باز می کند و وارد می شوند.

### داخلی - پشت صحنه تئاتر کوران - شب

همه چیز، حتی دربان، به چشم ضد آتش می آیند. ایو مانند نوآموز دینی که برای نخستین بار پا به واتیکان می گذارد، وارد می شود. کارین با گفتن «صبح بخیر، گوس» به دربان، به طرف درختن مارگو می رود. ایو، که با عطش همه چیزهایی را که دوروبرش می بیند جذب می کند، به دنبال او روان است. کارین منتظر می ماند تا او برسد...

ایو: شما هم این بو رو احساس می کنین، نه؟ این عطر جادویی رو...

کارین لبخند می زند و بازوی ایو را می گیرد. آنها به طرف درختن مارگو می روند.

### خارجی - درختن مارگو - تئاتر کوران - شب

روی دربسته ستاره ای نیست. رنگ درو آمده است. تکه کاغذی که نام خانم چینینگ بر آن تایپ شده، روی در چسبانده شده است.

وقتی کارین و ایو به در نزدیک می شوند، صدای خنده بلند مارگو آنها را سر جایشان متوقف می کند.

کارین (با صدای آهسته): یک دقیقه صبر کن (لبخند می زند) فرار نکنی ها.

ایو با تردید لبخندی می زند. در همین لحظه:

صدای مارگو (بلند، از آن سوی در): به اون گفتم «چیلی عزیز، اگه جنوب جنگ رو برده بود، می تونستی

همین رمان رو درباره شمال بنویسی!»!

کارین وسط این جمله وارد می شود.

### داخلی - رختکن مارگو - تئاتر کوران - شب

رختکن مارگو اتاقک متوسطی است با لوله های آب گرم و گچ ترک خورده روی دیوارها. کف آن را

حصیر فرسوده ای پوشانده است. درش به یک حمام قدیمی باز می شود.

مارگو پشت میز آرایش نشسته است. ربدو شامبری به تن دارد و موهایش را سفت پشت سرش بسته

است تا بتواند کلاه گیسی را که مانند توله سگ پشمالویی جلویش افتاده است به سر بگذارد. جلوی

او یک لیوان نوشابه نیمه تمام هم دیده می شود .

للوید ریچاردز روی کانپه دراز کشیده است. نزدیک چهل سال دارد. حساس و با سواد است.

بین آن دو ، کنار میز آرایش ، بردی ، پیشخدمت مارگو است. سن او اهمیتی ندارد. نطفه اش در وال

والا بسته شده و در شلوغی یک جشنواره به دنیا آمده است. او به شدت به مارگو وفادار است.

کارین وسط جمله ای که مارگو شروع کرده بود، داخل می شود. للوید نخودی می خندد، بردی قهقهه می

زند.

کارین: سلام. (او به طرف للوید می رود تا او را ببوسد) سلام عزیزم.

مارگو: سلام. (و بلافاصله ادامه تمرین خود را با لهجه غلیظ جنوبی ادامه می دهد) «خب ، خانم چینینگ

عزیز، گمان نکنم بتوانید بگویید ما جنگ را باختیم ، بهتر است بگویید از گرسنگی از پا درآمدیم. و این

درست همان چیزی است که از آن سر در نمی آورم . از حرف هایی که این رمان درباره زن های تشنه

عشق جنوب می گوید. عشق تنها چیزی است که ما در جنوب هرگز تشنه اش نبوده ایم!»!

للوید: کنسرت چطور بود ؟

کارین: عالی!

بردی: بذار برات مشروب بریزم.

کارین: نه ، ممنونم ، بردی.

کارین با آنها می خندد.

للوید: مصاحبه مارگو با زن خبرنگاری از جنوب.

بردی: به محض این که مصاحبه چاپ بشه ، باز گتیسبرگ رو گلوله بارون می کنن.

مارگ: جایی که گلوله بارون شد فورت سامتر بود.

بردی: من هرگز توی فورت سامتر بازی نکردم.

بردی کلاه گیس را به حمام می برد . مارگو شروع به پاک کردن گریم چهره اش می کند.

مارگو: للوید ، عزیز دلم ، یک بار هم شده دل و جرئتی به خرج بده . برام نمایشنامه ای بنویس راجع به

یک زن معمولی و خوب که شوهرش و می کشه.

بردی بدون کلاه گیس از حمام بیرون می آید.

بردی: کرسست تازه ای لازم داری.

مارگو: برام بخر.

بردی: همین اندازه ؟

مارگو: البته!

بردی: خب، البته وقتی نقش یک دیوونه رو بازی می کنی ، کرسست تنگ کمک می کنه . بردی لیوان خالی

للوید را برمی دارد و از او می پرسد «باز هم ؟» للوید به نشانه نفی سرتکان می دهد. بردی به سرعت

برای خودش یک لیوان می ریزد.

کارین (محکم): بردی ، مارگو نقش یک دیوونه رو بازی نمی کنه!

بردی: می دونم. فقط هی به بانجو زدن پدر مرداش گوش می کنه.

مارگو: کرسست تنگ نقش دیوونه رو بازی می کنه.

کارین: این شوخی ها روز به روز برام بی مزه تر می شن . «سالخورده در درختزار» نمایشنامه فوق



العاده ایه.

للوید: این می گن زن وفادار و خوب.

کارین: نظر منتقدها این بود ، نظر تماشاگرها هم مسلما همین بود .سالن های پر ، پیش فروش بلیت ها از ماه ها پیش . فکر نمی کنندنمایشنامه آخر للوید برات بد بوده باشند

للوید: تند نرو...

مارگو(نیشخند می زند): آروم بگیر، بچه. تقصیر این دهن گنده منه...

کارین(آرام شده): گاهی به شدت عصییم می کنی ...مثل همه زن های دنیا که چیزی ندارن راجع بهش شکایت کنن.

مارگو(خشک): حقیقت جزاینه ؟

کارین: بله، حقیقت همینه! تو با استعدادی ، مشهوری ، ثروتمندی. آدم ها شب های متوالی انتظار می کشن تا تو رو ببینن ، حتی در باد و بارون...

مارگو: جونورهایی که خودشون رو برای گرفتن امضا می کشن! اونها مردم نیستن، اونها مثل سگ های وحشی دسته جمعی حرکت می کنن.

کارین: اونها هواخواهای تو هستن ، مخاطبات هستن.

مارگو: اونها هواخواه هیچ کس نیستن! اونها بزهدارای جوون هستن ، مستنطق های روح ، اونها تماشاگر هیچ کس و هیچ چیز نیستن . اونها حتی یک فیلم یا نمایش رو درست و حسابی نمی بینن. اونها هرگز به

قدر کافی درسالن نمایش نمی مونن!

لحظه ای سکوت. بعد للوید آرام کف می زند.

کارین: خب ...حالا یکی از اونها پشت دره. او نو آوردم تا تو رو ببینه.

مارگو: تو چی کار کردی ؟

کارین(با صدای آهسته): پشت در ایستاده.

مارگو(به بردی ؛ همچنان با صدای آهسته): بیالا بردی !ردش کن بره!

بردی راه می افتد. کارین جلوی او را می گیرد. تا ورود ایو ، همه حرف ها به نجواست.

کارین: نمی تونی بیرونش کنی ، من به اون قول دادم ... مارگو ، باید ببینی ش ، اون تو رو می پرسته ، درست مثل چیزهایی که تو کتاب ها می نویسن.

للوید: کارین این کتاب هایی که می گی نیابن. اون روزها گذشته. هواخواهای هنر پیشه ها دیگه کالسکه اونها روتوی خیابون ها نمی کشن. اونها لباس پاره می کنن و ساعت مچی می دزدن...

کارین: باید ببینیش! تو همه زندگی اون هستی. تا حالا باید دیده باشیش. اون همیشه اونجاست...

مارگو: با بارونی قهوه ای روشن و اون کلاه مسخره؟ (کارین به نشانه تأیید سرتکان می دهد) چطور می تونستم نبینمش؟ هر شب و هر سئانس فوق العاده ، خب ...

به بردی نگاه می کند.

بردی: یک دفعه جرج جسل توی شهر ما بازی می کرد. وارد شدن و ملاقات با اون برای دختر ها آسون بود. مشکل بیرون رفتنشون بود...

همه می خندند. کارین به طرف در می رود و آن را باز می کند. ایو وارد می شود. کارین در را پشت سر او می بندد. یک لحظه.

ایو (ساده): فکر کردم منو فراموش کردین.

کارین: به هیچ وجه. (بازو در بازوی ایو) مارگو ، این ایو هرینگتونه.

مارگو به سرعت ژست «بانوی اول تئاتر» را می گیرد.

مارگو (آهنگین): چطور می عزیزم.

بردی (زیر لب): اوه ، بگیر منو!

ایو: سلام خانم چکینگ.

کارین: همسر من ...

للوید (با مهربانی): سلام ، خانم هرینگتون.

ایو: حال شما چگونه آقای ریچاردز؟

مارگو (موقرانه): این هم دوست خوب و همراه همیشگی من ، خانم بردی کونانه.

بردی: بگیر منو!

للوید (به بردی): یعنی چی بگیر منو؟

بردی: وقتی این جوری می شه ...یکهو انگار داره نقش مادر هملت رو بازی می کنه...

مارگو (تهدید آمیز): فکر می کنم توی حموم کارهایی داری ، بردی عزیز.

بردی: نه ، تو حموم کاری ندارم. اما تا به حال عادی بر گردی ، یک کاری پیدا می کنم.

به حمام می رود.

مارگو: بردی عزیز. بفرمایین بشینین خانم وورتینگتون!

کارین: هرینگتون.

مارگو: معذرت می خوام ...هرینگتون. بفرمایین بشینین!

ایو: ممنونم.

ایو می نشیند. زمان کوتاهی همه ساکت اند.

مارگو: چیزی میل دارین. بغل دستتون هست.

کارین: به مارگو و للوید می گفتم چطور بارها و بارها نمایش اونها رو دیدی...

آنها با هم شروع به حرف زدن می کنند و به احترام هم حرفشان را نیمه تمام می گذارند.

کمی دستپاچه هستند. برعکس ایو.

ایو (به مارگو): نه ، ممنونم . (به للوید) بله . همه اجراها رو دیدم.

للوید (با خوشحالی): همه اجراها رو؟ پس با اطمینان می تونم فرض کنم که از نمایش خوشت اومده.

ایو: من از هر چیزی که خانم چینینگ اونو بازی کنن خوشم میاد.

مارگو (شاد): واقعا ؟ چه دلنشین.

للوید (خشک): شک دارم از بازی ایشون در «گوریل پشمالو» هم خوشت اومده باشه.

ایو: سوء تفاهم نشه آقای ریچاردز. من فکر می کنم بخشی از بزرگی خانم چینینگ در توانایی اون

در انتخاب بهترین نمایشنامه هانفته ست...نمایشنامه جدیدتون رو هم برای خانم چینینگ نوشتین

آقای ریچاردز، نه ؟

مارگو:البته.

للوید:تو از کجا می دونی ؟

ایو:توی روزنامه تایمز نوشته بودن.ازعنوانش خیلی خوشم میاد؛ «ردپایی برسقف.»»

للوید:برگردیم سر حرف اولمون.حقیقتا همه اجراها رو دیدی ؟(ایو سرتکان می دهد) چرا ؟ کنجکاوم

بدونم...

ایو به مارگو نگاه می کند ، بعد سرش را زیر می اندازد.

ایو:خب ، اگه به دیدن نمایش نیام ، جای دیگه ای ندارم برم.

مارگو:نمایشنامه های دیگه ای هم هستن...

ایو:اما توی نمایشنامه های دیگه شما بازی نمی کنین .اونها رو آقای ریچاردز نوشته.

للوید:ولی تو حتما دوستهایی داری ، خانواده ای ، خونه ای.

ایو درنگ می کند.بعد سرش را تکان می دهد.

کارین:راجع به خانواده ت بگو، ایو.

ایو به او نگاه می کند.با حس قدردانی از این که کارین او را «ایو» صدا کرده است.بعد نگاهش را از

او می گیرد و باز...

ایو:اگه می دونستم چطور...

کارین:سعی کن...

ایو:خب...

بردی از حمام بیرون می آید.همه نگاهشان را به او می دوزند.او متوجه می شود جای حساس گفت و

گو وارد شده است.دررا آهسته می بندد و به آن تکیه می دهد.

ایو:خب...همه چیز از نمایشنامه قبل از این شروع شد...

للوید: «یادآوری.»

مارگو: تو این نمایشنامه رو اینجا توی نیو یورک دیدی ؟

ایو: تو سانفرانسیسکو. هفته آخر بود. یک شب به دیدن نمایش رفتم ... و این مهم ترین شب زندگی

من بود - البته تا امشب - به هر حال ... دیدم شب بعدش هم اونجا هستم و شب بعد از اون و شب

بعد از اون. همه ماجراها رو دیدم. بعد وقتی نمایش به ساحل شرقی رفت ، من هم رفتم.

بردی: هرگز کولاک شبی رو که در شایان اجرا داشتیم فراموش نمی کنم. شب سردی بود. اولین بار بود

که می دیدم لباس های زیر آدم هم بیخ می زنن.

ایو بدون لبخند به او نگاه می کند و بعد نگاهش را به دست هایش می دوزد.

کارین: ایو... چرا از اول شروع نمی کنی ؟

ایو: گمان نمی کنم براتون جالب باشه.

مارگو: خواهش می کنم...

ایو ساده و بدون این که بکوشد حس ترحم کسی را برانگیزد ، حرف می زند.

ایو: گمان می کنم بهتره از شهر زادگاهم شروع کنم. از ویسکانسین. جایی که با پدر و مادرم زندگی می

کردم. من تنها فرزند اونها بودم و از همون کودکی خیلی دوست داشتم نقش بازی کنم. نقش های

مختلفی بازی می کردم ... چه نقش هایی ، مهم نیست. اما یک جوری ، نقش بازی کردن و وانمود کردن ،

روز به روز بیشتر زندگی رو پرکرد. کار به جایی رسید که نمی توانستم چیزهای واقعی رو از چیزهای

غیر واقعی تشخیص بدم و تازه چیزهای غیر واقعی به نظرم واقعی ترمی اومدن ... دارم مزخرف می گم

، نه ؟

للوید: نه ، به هیچ وجه...

ایو: مزرعه دارها اون روزها بی چیز بودن و پدر من هم یک مزرعه دار بود. من هم باید به خانواده

کمک می کردم . بنابراین مدرسه رو ول کردم و به میلوآکی رفتم و توی یک کارخونه آجوسازی منشی

شدم. (لبخند می زند) وقتی در یک آجوسازی منشی هستی ، جدا سخته وانمود کنی چیزدیگه ای

هستی .همه چیز توی آبجو خلاصه می شد.کار جالبی نبود ، اما برای خانواده ام کمک بزرگی بود و گروه تئاتر کوچکی هم بود...مثل یک قطره آب در کویر.توی این گروه بود که با ادی آشنا شدم.اون تکنسین بی سیم بود.سه اجرا از «لیلیوم» داشتیم.من افتضاح بودم .بعد هم جنگ شد و ما ازدواج کردیم.ادی توی نیروی هوایی خدمت می کرد و اعزام شد به جنوب اقیانوس آرام.شما اونجا بودین آقای ریچاردز،نه؟(للوید سر تکان می دهد) تو کتاب راهنمای آدم های سرشناس نوشته شده.با رفتن ادی زندگیم به کارخونه آبجوسازی محدود شد ، جز یک نامه در هفته.یک بار ادی نوشت مرخصی گرفته.من پول ها و مرخصی هام رو جمع کردم و برای دیدنش به سانفرانسیسکو رفتم.(مکثی کوتاه) ادی اونجا نبود.تلگرام رو از میلوآکی برام فرستادن.تلگرامی رو که از واشنگتن اومده بود، با این خبر که ادی دیگه هرگز نمیاد.ادی کشته شده بود.(کارین دستش را روی دست للوید می گذارد) بنابراین فکر کردم توی سانفرانسیسکو بمونم.اونجا کسی رو نداشتم ، اما بدون ادی هم نمی تونستم برگردم.کاری پیدا کردم.بیمه ادی هم کمکم کرد ...توی سانفرانسیسکو تئاتر هم فراون بود.ویک شب مارگو چنینگ به سانفرانسیسکو اومد تا توی «یادآوری» بازی کنه ...و من به دیدنش رفتم.و-خب -حالا هم اینجا هستم...

ایو با چشمان خشک و در حالی که کاملا بر خود مسلط است حرفش را تمام می کند.  
مارگو دماغش را می فشارد و آرام چشم هایش را پاک می کند.  
بردی (بالاخره) :چه داستانی.همه چیز داشت جزسگ های تشنه به خونی که دنبالش گذاشته باشن...  
حرف بردی سکوت را می شکند.مارگو رو به بردی می کند.  
مارگو:بردی عزیزی،تجربه های انسانی ای هم هستن که توی تماشاخونه وودویل اتفاق نمی افتن.حتی یک وود ویل روی درجه پنج هم می تونه اینو بفهمه و به اون احترام بذاره ! (به ایو) ازطرف بردی عذر می خوام...

بردی (میان حرف او می دود) :تو لازم نیست ازطرف من عذرخواهی کنی ! (به ایو) عذر می خوام اگه ناراحتت کردم .منو ببخش !حرف زدن من این جوریه.

ایو (با مهربانی): نه ، ناراحتتم نکردین خانم کونان.

بردی: منو بردی صدا کن. (به مارگو) اما راجع به درجه پنج ، این حرف ها به من نمی چسبه. و تو اینو می دونی!

او دوباره به حمام می رود و در را پشت سرش محکم به هم می کوبد. درست در همین لحظه بیل سمپسون در را باز می کند و وارد رختکن می شود. او نسبتا جوان ، سرزنده و بی انضباط است. چمدان فرسوده ای را دنبال خودش می کشد. چمدان را رها می کند و به طرف مارگو می رود.

بیل: دقیقا چهل و پنج دقیقه دیگه هواپیمای من بلند می شه و شما رو در چه وضعیتی می بینم ؟ هنوز حاضر نیستین ، به هم ریخته مثل زمینی پراز زباله.

مارگو: بسیار ممنونم.

بیل: و این یعنی خرابکاری! کارمن هیچ ارزشی برای شما داره ؟ هیچ گونه ملاحظات انسانی رو در نظر نمی گیرین ؟

مارگو: تو یک انسان به من نشون بده تا من ملاحظه ش رو بکنم!

کارین (که حواسش به ایو است): بیل...

بیل: ممکنه شما ساعت نداشته باشین ، اما شرکت های هواپیمایی دارن! فیلمبرداری دوشنبه آینده شروع می شه. زانوک دیگه طاقتش طاق شده ، اون منو می خواد ، به من احتیاج داره!  
کارین (بلند تر): بیل...

مارگو: زانوک ، زانوک! شما دوتا چی هم هستین ؟ عاشق و معشوق ؟

بیل نیشخند می زند و کنار مارگو روی یک زانو می نشیند.

بیل (با لبخند): تنها از جهاتی ، تو خوشگل تری ، عزیز دلم...

مارگو: من یک زباله دونی ام.

کارین (داد می زند): بیل!

بیل (حیران ؛ به کارین): ها ؟

کارین: خانم ایو هرینگتون رو معرفی می کنم.

بیبل سریع نگاهی به ایو می اندازد.

بیبل: سلام، (به مارگو) زباله دونی فوق العاده من. رمز و راز و رویا رو توی زباله دونی می شه یافت.

مارگو (بیبل را می بوسد): خدا به داد من برسه که عاشق یک روانی شدم!

بیبل باز لبخند پهنی می زند، بلند می شود و انگار تازه دارد ایو را می بیند.

بیبل: سلام، اسم تو چیه؟

ایو: ایو. ایو هرینگتون.

کارین: شما قبلا به هم معرفی شدین.

بیبل: کجا؟

کارین: همین جا. یک دقیقه پیش.

بیبل: چه خوب!

مارگو: اونم از تحسین کنندگان بزرگ توئه.

بردی: تو رو خدا! هرچی تحسینه تو این اتاق جمع شده.

بیبل: خانمت رو به حموم ببر و لباس هاش رو بپوشون. (بردی دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید

(بدون اظهار نظر.

بردی دهانش را می بندد و به حمام می رود. بلافاصله صدای ریزش دوش آب می آید.

ایو از جایش بلند می شود:

کارین: تو که نمی ری، ها؟

ایو: فکر می کنم بهتره برم. برای من...

مارگو (بلند می شود): نه، نرو...

ایو: شما چهار نفر حتما حرف های زیادی دارین که به هم بزنین. منظورم اینه حالا که آقای سمپسون

داره می ره...



مارگو به طور غریزی به طرف ایو می رود.

مارگو: بمون. خواهش می کنم. این استانسلیا ویسکی رو با هواپیما راهی صحنه می کنیم ، تو و من بعد

یک جایی می ریم و با هم صحبت می کنیم.

ایو: باشه، اگه مزاحم نیستم...

مارگو: همین الان میام.

سریع به حمام می رود. ایو دوباره می نشیند.

کارین: للوید، ماباید بریم.

للوید از جا برمی خیزد. کارین به طرف در حمام می رود و درمی زند. صدای دوش بلند است و کارین

فریاد می زند.

کارین: مارگو، شب به خیر. فردا بهت تلفن می کنم!

حرف های مارگو در صدای بلند دوش گم می شود.

کارین: بختت بلند، نابغه...

بیل: نابغه ها به بخت نیازی ندارند. (با نیشخند) اما من دارم.

للوید: اصلادلو اپست نیستم.

به گرمی دست می دهند. کارین و للوید به طرف ایو می روند.

کارین: شب به خیر، ایو. امیدوارم به همین زودی دوباره ببینمت.

ایو: من جای همیشگی م هستم ، سئانس فوق العاده فردا.

کارین: اون طوری نه. مثل یک دوست.

ایو: خوشحال می شم.

للوید: جدا از دیدنت خوشحال شدم ، ایو.

ایو: امیدوارم همین طور باشه ، آقای ریچاردز. شب به خیر...

للوید با او دست می دهد و بعد به طرف کارین می رود که جلوی در رختکن ایستاده است.

ایو:خانم ریچاردز.(کارین و للوید بر می گردند و به او نگاه می کنند) من تا زنده م امشب رو یادم می مونه.و هرگز فراموش نمی کنم که شما بانی اون بودین.  
کارین به گرمی لبخند می زند.بعد در را می بندد و می روند.  
صدای کارین:من هم هرگز تو رو فراموش نمی کنم ، ایو.اون شب کجا می رفتیم ، من و للوید ؟ خنده داره .چه چیزهایی یاد آدم می مونه و چه چیزهایی رو فراموش می کنه.

### داخلی -رختکن مارگو -شب

ایو روی همان صندلی نشسته است.بیل این سو و آن سو در حرکت است.ایو چشم از او بر نمی دارد.بیل به او سیگار تعارف می کند.ایو با سر نه می گوید.بیل به ساعتش نگاه می کند.

ایو:گفتین چهل و هفت دقیقه بیشتر به پروازتون نمونده.غیرممکنه برسین.  
بیل (نیشخند می زند):دروغ گفتم.راحت می رسیم.مارگوتوی وقت شناسی صفره ...بیل به طرف میز آرایش مارگو می رود ، دفترچه یادداشت او را بر می دارد و باز می کند.در آن نامه ای پیدا می کند.نگاهی به نامه می اندازد و آن را سر جایش می گذارد.  
بیل:چند هفته ست که این نامه رو با خودش همه جا می بره.من سه بار اونو خوندم.  
بیل روی کاناپه لم می دهد و چشم هایش را می بندد.  
مکث.

ایو(بالاخره):پس شما عازم هالیوود هستین.  
بیل به نشانه تایید صداهای از خودش در می آورد.  
باز سکوت.

بیبل: چرا می پرسی ؟

ایو: همین طوری. فقط می خواستم بدونم...

بیبل: بدونی چی ؟

ایو: چرا چی؟

ایو: چرا باید به هالیوود برین؟

بیبل: بایدی درکار نیست. خودم می خوام برم.

ایو: برای پول؟

بیبل: هشت درصد درآمد بابت مالیات می ره.

ایو: پس چرا؟ چرا وقتی شما بهترین و جوون ترین کارگردان تئاتر هستین...

بیبل: تئاتر، تئاتر... (بیبل می نشیند) کدوم قانون می گه که تئاتر تنها در ساختمان های زشتی که در

یک کیلومتر مربع از نیویورک سیتی ، یا لندن یا پاریس ، جا گرفتن ، وجود داره ؟ (بلند می شود) گوش

کن بچه و یاد بگیر. می خوای بدونی تئاتر چیه ؟ سیرک .همین طور اپرا.همین طور نمایش رام کردن

اسب ، کارناوال ، باله ، رقص سرخپوست ها ، یک ارکستر یک نفره ، همه تئاترن.هر جا که سحری

هست و وانمود کردنی و تماشاگری ، اونجا تئاتر هست.دانالد داک ، ایبسن و «رنجر تنها» ساررابرنار،

پودلز هنفورد ، لانت و فوتتن ، بتی گرابل ، رکس و وایلدو الٹانو رادیوس .تو اینها رو دوست نداری ،

تو اینها رو نمی فهمی.چرا باید بفهمی ؟ تئاتر برای همه ست ، از جمله تو، ولی نه انحصارا تو.پس لازم

نیست یک نمایش بخصوص رو بپسندی یا نپسندی.اون ممکنه تئاتر تو نباشه ، ولی تئاتر کس دیگه

ای ، جای دیگه ای ، هست.

ایو: من فقط یک سوال ساده کردم.

بیبل (نیشخند) :و من داد سخن دادم.هیچ چیز شخصی دربین نیست ، بچه... (باز می نشیند) موضوع

تنها اینه که در این برج عاجی که اسمش رو تئاتر گذاشتن ، مزخرفات فراوونه و گاهی اینها دور و بر

فک آدم جمع می شه و فشار میاره.

دوباره دراز می کشد.

ایو: هالیوود چی؟ اونجا نمی مونی که ؟

بیل (چشم هایش را می بندد): فقط برای یک فیلم قرارداد دارم.

ایو: اونهایی که بر می گردن تعدادشون انگشت شماره.

بیل: بله. توی هالیوود آدم رو معتاد می کنن یا با گماشتن نگبان های مسلح نگهش می دارن...

سکوت.

ایو: من هر هفته مطالب جرج جین ناتان رو می خونم.

بیل: ولابد مطالب ادیسون دو بیت رو.

ایو: بله، هر روز.

بیل: لازم نیست اینها رو به من بگی.

مارگو در حال بستن گوشواره ، با سر وصدا از حمام بیرون می آید و بردی دنبالش . بیل می نشیند.

مارگو (در حال عبور): فکرمی کنم مد جدید تنها یک گوشواره ست. اگه هم نیست، باید بشه، چون من اون

یکی گوشواره ام رو پیدا نمی کنم.

دفترچه اش را برمی دارد و در آن دنبال چیزی می گردد. نامه بیرون می افتد.

بیل: اون چیز کسالت آور رو بنداز دور، حالم رو بد می کنه.

مارگو نامه را به سطل آشغال می اندازد و به گشتن ادامه می دهد.

ایو (نگران): فکرمی کنین کجا می تونه باشه ؟

بردی: پیداش می شه.

مارگو (وامی دهد): ولش کن. (به بردی) نگاهی به کلاه گیس بکن ، شاید گیر کرده تو اون...

بیل: الماس های اصل توی موهای بدل. چه روزگاری شده.

مارگو (که چشم از بردی برداشته): پالتوم کجاست ؟

بردی: همون جا که گذاشتیش.

به پشت کانپه می رود و با یک پالتوی مینک مجل بیرون می آید.

بیبل (به مارگو): چاکش!

مارگو چاک پالتویش را مرتب می کند.

مارگو (به ایو): نمی تونه چشم از پاهای من برداره.

بیبل: که به پوست یک لیموی نایلونی می مونن.

مارگو: بایرون هم نمی تونست شیواترا از این بگه... بریم!

حالا او دیگر پالتویش را پوشیده و بازوی ایو را گرفته و به طرف در می رود. بیبل بردی را بغل می کند.

بیبل: برای کسی پیغامی نداری؟ از طرفت به تایرون پاور چی بگم؟

بردی: تو فقط شماره تلفنم رو به اون بده، خودم بهش می گم.

بردی (به مارگو): کلیدها رو برداشتی؟

مارگو (سرتکان می دهد): تو خونه می بینمت...

مارگو و ایو و بعد از آنها بیبل از دربیرون می روند...

## خارجی - فرودگاه لاگواردیا - شب

محل تحویل بار «آمریکن ایر لاینز». باران بند آمده، اما هوا مرطوب است. مارگو، ایو و بیبل پشت سر

چند زوج منتظر ایستاده اند. مارگو بازو در بازوی بیبل انداخته است. آنها هر آن جدایی قریب الوقوع را

بیشتر احساس می کنند. ایو احساس می کند اضافی است.

سکوت.

بیبل سرک می کشد و به مسافری که اول صف ایستاده و با متصدی تحویل بار گرم صحبت است نگاه

می کند و آه می کشد.

مرد سر صف سرانجام می رود.

بیبل: بالآخره!

ایو: یک پیشنهاد دارم. (بیبل و مارگو به او نگاه می کنند) حقیقتاً وقت زیادی نمونده. منظورم اینه که شما یک لحظه هم با هم تنها نبودین و... خب ، من می تونم رماقب بارها باشم و بعداً جلوی در خروج همدیگه رو ببینیم... اگه دوست داشته باشین...

بیبل: خیلی هم دوست داریم. اما مطمئنی اذیت نمی شی ؟

ایو: البته که نه!

بیبل بلیتش را به ایو می دهد. مارگو با احساس قدردانی به او نگاه می کند. ایو متقابلاً لبخند می زند.

### خارجی - در خروجی فرودگاه لاگواردیا - شب

محوطه ای است سرپوشیده با پنجره های شیشه ای بزرگ. مارگو بازو در بازوی بیبل انداخته است.

بیبل: دختر خوبیه ، این ... اسمش چیه ؟

مارگو: ایو. فراموش کردم بچه های شهرستان ها این جور بزرگ می شن...

بیبل: اون بی تکلفی ، اون صراحت غریب و فهم...

مارگو: برات راجع به تئاترو اهمیتی که برایش داره تعریف کرد؟

بیبل (با نیشخند): من برای اون تعریف کردم.

مارگو: «همه ادیان دنیا به هم پیوستند و به جریانی واحد بدل شدند و ما خدایان هستیم ...» احمقانه

نیست، یکهو من سخت احساس می کنم باید از اون حمایت کنم. اون به چشمم بره ای میاد که در جنگل

سنگ بزرگی که تو اون زندگی می کنیم راهش رو گم کرده.

بیبل یک آن می ایستد و مارگو را به کناری می کشد. چند مسافر می گذرند.

سکوت.

مارگو: اونجا مراقب خودت باش...

بیبل: تا اونجا که می دونم سرخپوست هاش کاملا رام هستن...

مارگو: بیبل...

بیبل: چیه؟

مارگو: پابند خوشگل های اونجا نشی ها...

بیبل: سعی می کنم.

مارگو: البته با تکبر و بی عقلی و شلختگی ، خیلی هم جذاب نیستی.

بیبل: همه که نمی تونن گریگوری پک باشن.

مارگو: دام خوبی برای یکی از اون خوشگل های جوون چشم درشت هستی.

بیبل: دیگه داری مثل بچه ها حرف می زنی . نمی خوای تمومش کنی ؟

مارگو: من نمی خوام رفتارم بچگونه باشه...

بیبل (محکم): تمومش کن ! همین حالا!

مارگو: بیبل ، دارم تو رو از دست می دم ؟ ها؟ دارم از دستت می دم ؟

بیبل: الان عین یک بچه شش ساله ای.

بیبل به طرف مارگو می رود، اما وقتی متوجه حضور ایو می شود ، او را رها می کند. ایو بلیت بیبل را در دست دارد.

ایو: همه چی حاضره.

بلیت بیبل را به او می دهد و به طرف درخروجی راه می افتند.

بیبل: از کمکت خیلی ممنونم... موفق باشی!

ایو: حداحافظ آقای سمپسون.

بیبل مارگو را بغل می کند.

بیبل: برام یک شال بباف.

مارگو: تا رسیدی به من تلفن کن.

بیبل در راه هواپیما یک آن درنگ می کند و برمی گردد.

بیبل:هی ، بچه...

مارگو و ایو برمی گردند و به او نگاه می کنند.

بیبل:مواظبش باش.نذارتنها بمونه.اون بره بی گناهییه که در جنگل سنگی راه گم کرده...

ایو به مارگو نگاه می کند.مارگو لبخند می زند.

ایو:نگران نباش.

بیبل دست تکان می دهد و از پله های هواپیما بالا می رود.پشت سراو دربسته می شود و تشریفات

پرواز شروع می شود...

مارگو و ایو برمی گردند که بروند.آنها از راهرو می گذرند.همین طورکه می روند ایو آرام دستش را

از بازوی مارگو بیرون می آورد و آن را آرام دورکمر او حلقه می کند...

صدای مارگو:همون شب ترتیب حمل وسایل اندک ایو رو دادیم و اون به اتاق اضافی کوچیک ما تو

طبقه بالا نقل مکان کرد...

### داخلی -تالار انجمن سارا سیدونز -شب

مارگو غرق تفکر انگشت هایش را بر دو طرف بطری مشروب تقریبا خالی می کشد.

صدای مارگو:وقتی اون اتاق رو دید گریه کرد و گفت خیلی شبیه اتاق قدیمی خودش تو ویسکانسینه.

ادیسون با چشمان پرسشگر مراقب او است.بعد یک لیوان ویسکی به او تعارف می کند.

مارگو با حواس پرت سرش را به نشانه نفی تکان می دهد.نگاهی به لیوانش می اندازد.بعد سرش را

بلند می کند و به ایو نگاه می کند.

صدای مارگو:سه هفته ای که در پی هم اومدن انگار فصل های یک افسانه بودن و من نقش سیندرلا



رو توی پرده پایانی به عهده داشتیم. ایو شد خواهرم ، وکیلیم ، مادرم ، دوستم ، روان پزشکم و پاسبانم ، ماه عسل تمام شد...

## داخلی - اتاق پذیرایی مارگو - روز

اتاقی است در طبقه دوم. اتاقی دراز و باریک که به زیبایی مبلمان شده است. جایزه سارا سیدونز جزو اثاث خانه است.

روایت مارگو بر این صحنه خاموش شنیده می شود. ایو پشت میز تحریرشکی می نشیند. او در حال مرتب کردن دسته ای پاکت نامه است و آنها را با یک قلم برای مارگو می برد. مارگو راحت کنار آتش نشست و نمایشنامه ای می خواند. نمایشنامه را به ایو می دهد ، سرش را تکان می دهد. ایو لیخن می زند ، نمایشنامه را از دست او می گیرد و نامه ها را برای امضا به مارگو می دهد.

بردی با سینی چای وارد می شود و آن را روی میز کوچکی کنار آتش می گذارد. تلفن زنگ می زند. بردی و ایو با هم به سراغ آن می روند . ایو زودتر به تلفن می رسد. از رفتار مودبانه اما منفی او معلوم است دارد با مهارت کسی را دست به سر می کند. بردی نگاهی به او و بعد به مارگو می اندازد. مارگو سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و در حالی که عمیقا خوش و خرسند است، چشم هایش را می بندد.

بردی موقع خروج در را پشت سرش محکم به هم می کوبد.

## داخلی - پشت صحنه - تئاتر کوران - روز

کنار صحنه. تماشاگران دیده نمی شوند. ایو درپیش زمینه تصویر است. مارگو و بازیگران دیگر روی

صحنه به تشویق تماشاگران پاسخ می دهند. ابراز احساسات پرشور... پرده فرو می افتد. بازیگران ، به استثنای مارگو و دو بازیگر مرد ، صحنه را ترک می کنند. باردیگر پرده بالا می رود. ایو به توفان ابراز احساسات گوش می کند. چشمانش برق می زنند و دست هایش را به هم می فشارد. صحنه . باز هم ایو را درپیش زمینه، این بار از نزدیک تر، می بینیم. باز پرده پایین می آید. دو مرد می روند. پرده دوباره بالا می رود. حالا مارگو به تنهایی روی صحنه است و تشویق تماشاگران اوج می گیرد.

ایو با همان نگاه هیپنوتیک ... درچشمانش اشک جمع شده است. پرده باز، بسته و دوباره باز می شود. پرده بین مارگو و دوربین فرو می افتد...

پشت صحنه. پرده آهسته به زمین می رسد. مارگو راه می افتد.

مدیر صحنه: یک باردیگه؟

مارگو( سرش را به نشانه نفی تکان می دهد ) : نه، از این به بعد دیگه تشویق نیست. فقط می خوان تا راه برای بیرون رفتن باز بشه بیکار نباشن...

همین طور که حرف می زند ، می رود. به ایو می رسد که هنوز کنار صحنه ایستاده است.

چشم های ایو تر هستند، او بینی اش را می گیرد.

مارگو: چته باز؟

ایو: هزار بار هم که بازی شما رو توی صحنه آخر بینم باز گریه م می گیره.

مارگو(نیشخند): اجرای شماره هزار این نمایشنامه -اگه حقیقتا به اونجا برسیم -توی یک دیوونه خونه خواهد بود...

مارگو بازوی ایو را می گیرد و با هم به سمت رختکن می روند.

ایو: یک ماه می شه که آقای سمپسون رفته.

مارگو: بله. به خصوص اگه از حالا تا فردا صبح جای من باشی...

ایو: منظورم اجرائه. به استثنای حضور شما، انگار هیچ چیز دیگه ش رو ایشون کارگردانی نکرده

باشه. نفرت آورده چطور. همه چی رو تغییر می دن...

مارگو (لبخند می زند): خب، معلم نیست، بازیگرها باید کار خودشان رو بکنن...  
ایو: توی صحنه ای از پرده دوم با پدرتون، راجر فردی، قاعدتا باید بالای صحنه دور از شما بایسته، اما هرشب به شما نزدیکتر میشه...  
مارگو: وقتی خوب نزدیک شد، تو چشم هاش تف می ندازم.  
حالا آنها جلوی رختکن مارگو هستند. مارگو با کمک ایو دگمه های لباس شبش را باز می کند. وارد می شوند.

### داخلی - رختکن مارگو - شب

رختکن حسابی نو نوار شده است. فرش تازه، پوشش خوش رنگ برای اثاث، آباژورهای نو و پرده های ظریفی که پنجره و میله های کثیف آن را می پوشانند.  
بردی داخل منتظر است. او به گزارش رادیویی یک بازی مشت زنی گوش می دهد؛ تا آنها وارد می شوند، او رادیو را خاموش می کند.

[...]

حالا مارگو کلاه گیس و لباسش را درآورده است. ربدوشامبرش را می پوشد و پشت میز آرایش می نشیند. ایو روی صندلی کنار لباس مارگو نشسته است.  
ایو: متوجه آخرین تغییرات دکوراسیون نشدین...

مارگو (برمی گردد و اطرافش را نگاه می کند): خب، تو خیلی کارها کردی... چی تازه ست؟  
ایو: پرده ها. خودم اونها رو دوخته ام.  
مارگو: خیلی خوشگلن. نیست بردی؟

بردی: حرف ندارن. حالا رختکنمون همه چیز داره، جزیه حلقه بسکتبال.  
مارگو: دلیلش هم اینه که تو یک زیپ هم نمی تونی بدوزی. خیلی کار خوبی کردی، ایو. ازت ممنونم.

مکت. ایو از جا بلند می شود و لباس مارگو را برمی دارد.

ایو: تا شما دارین آرایشتون رو پاک می کنین ، من اینو به جامه دار می دم...

مارگو: زحمت نکش. خانم براون تا چند دقیقه دیگه میاد دنبالش.

ایو: زحمتی نیست.

ایو با لباس بیرون می رود. بردی دهانش را باز می کند ، می بندد و دوباره باز می کند.

بردی: می بخشین ، جسارتا می خواستم چیزی بگم. هیچ وقت کلمه «اتحادیه» رو شنیدی ؟

مارگو: حقوقت عقب افتاده؟ چقدر؟

بردی: من «اتحادیه» ندارم. من هنوز برده م.

مارگو: خب. پس چی؟

بردی: اما زن هایی که توی قسمت لباس کار می کنن «اتحادیه» دارن. و اونها زودرنج ترین و حساس

ترین آدم ها توی کسب و کارنمایش هستن.

مارگو (متوجه موضوع می شود): اوه ، اوه .

بردی : دو کار بیشتر بلد نیست بکنه ؛ لباس ها رو حمل کنه و اشتباه تاشون کنه و...

همین طور که بردی حرف می زند ، مارگو تند به طرف درمی رود تا ایو را صدا کند.

### داخلی - پشت صحنه - تئاتر کوران - شب

مارگو از در بیرون می پرد ، دنبال ایو می گردد ، بعد با تعجب به او خیره می شود.

ایو، نزدیک کنار صحنه ، جلوی آینه ای قدی که برای بازیگران نصب شده ایستاده است. او لباس مارگو

را جلوی خودش گرفته، این سو و آن سو می گردد و تعظیم می کند، انگار به ابراز احساسات

تماشاگران جواب می دهد، درست مثل مارگو.

مارگو با کنجکاومی او را تماشا می کند. بعد لبخند می زند.

مارگو(صدا می زند):ایو...

ایو جا می خورد، به تندی لباس را از خودش دور می کند و به طرف مارگو بر می گردد.

مارگو لبخندی حاکی از این که او را درک می کند بر لب دارد.

مارگو(آرام):گمانم بهتره بذاریم خانم براون بیاد دنبال لباس...

ایو آرام لباس را به طرف او می آورد...

### داخلی - اتاق خواب مارگو - شب

مارگو خواب است. عقربه های درخشان ساعت کنار تخت درست ساعت سه شب را نشان می دهند. تلفن زنگ می زند. سر او از روی بالش بلند می شود. مارگو سرش را تکان می دهد. در تاریکی

دنبال کلید می گردد ، چراغ را روشن می کند و گوشی را برمی دارد.

مارگو:الو...

صدای اپراتور: ما آماده ایم شما رو به بورلی هیلز وصل کنیم...

مارگو: چه کارکنین؟

صدای اپراتور: اونجا تمپلتون شماره (۸۹۹۷۰) است ؟ خانم مارگو چنینگ ؟

مارگو: درسته، اما متوجه نمی شم...

صدای اپراتور: شما تقاضا کردین ساعت دوازده شب به وقت کالیفرنیا با آقای ویلیام سمپسون در

بورلی هیلز صحبت کنین...

مارگو: من تقاضا کردم ؟...

صدای بیل (با خنده ای پرسروصدا و شاد): مارگو! چه کار غیرمنتظره خوبی!

مارگو با شنیدن صدای هیجان زده بیل از جا می جهد. هم زمان پرده با وایپ اریبی از چپ به راست به

دوبخش تقسیم می شود. مارگو در بخش پایین سمت راست باقی می ماند و بیل در قسمت بالا سمت

چپ جای می گیرد. بیل هم در تخت خواب است و چیزی می خواند. ساعت او نیمه شب را نشان می دهد. بیل (ادامه می دهد): چه کار خوبی ، چه فکر خوبی کردی.

مارگو (حیرت زده): بیل؟ عاقلم رو از دست دادم بیل ؟

بیل: عزیز خودمی ، نه ؟

مارگو: بله ، هستم...

بیل: تو دیوونه ای.

مارگو (به نشانه تأیید سر می جنباند): کی... کی برمی گردی ؟

بیل: یک هفته دیگه کار فیلم تمومه ، دیشب پیش نمایش بود ... این پیش نمایش ها! کاری هم نمی شه کرد، توی دام افتادی ، انگار تو قوطی کنسرو گرفتار شدی ...

مارگو: ... تو قوطی کنسرو ، سلفون یا پتوی سرخپوستی ، برای من فرقی نمی کنه ، می خوام هر چی زودتریای خونه...

بیل: عجله داری ؟

مارگو: خیلی هم عجله دارم ، معطلش نکن. فعلا شب به خیر عزیزم ، خوب بخوابی...

بیل: یک دقیقه صبر کن! نمی تونی همین جوری گوشی رو بذاری ، تو حتی نگفتی چی کار داشتی.

مارگو: بیل ، می دونی من همه چیز رو به تو می گم ، اما حالا ، تو تلفن، بچگونه ست...

بیل: بچگونه یا غیر بچگونه ، این چیزی نیست که هر روز اتفاق بیفته، می خوام بشنوم. و اگه نمی خوای بگی ، بخونش ، به آواز بگو...

مارگو (دیگر مطمئن شده عقلش را از دست داده است): بخونمش ؟

بیل: بله ، آواز بخون! مثل برو بچه های «وسترن یونیون...»

چشم های مارگو از حدقه بیرون می زنند. آرواره او و تلفن می افتند.

مارگو: بیل ... بیل ، امروز تولدته.

بیل: و چه کسی یادش بود ؟ چه کسی درست دوازده شب زنگ زد ...؟

مارگو خوب می داند که به هر حال خودش نبوده است.

مارگو(با حال زار): تولدت مبارک عزیزم...

بیل: بهتر می شد خوند، اما خب دیگه ، گفتمی. حالا بخون «روزهای شاد و خوبی داشته باشی»...

مارگو(با همان حال ): روزهای شاد و خوبی داشته باشی...

بیل: برام مهمونی می گیری ، نه؟

مارگو: البته ، سالگرد تولد و بازگشت به خونه ... و مدعوین کی ها هستن ؟

بیل (می خندد): سعی نکن از من پنهان کنی ، من همه چیز رو درباره مهمونی می دونم ، ایو برام

نوشته...

مارگو: ایو همچی چیزی نوشته ...؟

بیل: از وقتی او مدم اینجا هر هفته برام نامه نوشته ، چی دارم می گم ، خودت بهتر می دونی ، حتما تو

بهش می گی چی بنویسه ... به هر حال من لیست آدم هایی رو که فکر می کنم باید دعوت کنیم برایش

فرستادم ، ازش بپرس...

مارگو: بله ... حتما.

بیل: حال ایو چطوره ؟ خوبه؟

مارگو: خوبه.

بیل : دوستت دارم...

مارگو (زیر لب): با ایو چک می کنم...

بیل: چی ؟

مارگو: من هم دوستت دارم. شب به خیر ، عزیزم.

بیل: به امید دیدار...

مارگو گوشی را می گذارد. بیل هم گوشی را می گذارد. بیل کتابی برمی دارد... و ایپ آهسته تا وقتی

تنها تصویر مارگو بر پرده است . او تلفن را کناری می گذارد. سیگاری برمی دارد و روشن می کند. به پشت تخت تکیه می دهد...

## داخلی - اتاق خواب مارگو - روز

مارگو هنوز به پشتی تخت تکیه داده و هنوز در فکر است. بردی با سینی صبحانه وارد می شود. سلام می کند ، مارگو در جواب سلامی می گوید. بردی به جمع و جور کردن اطراف می پردازد و مارگو جرعه ای از آب پرتقال را می نوشد...

مارگو: بردی...

بردی: ها ؟

مارگو: تو از اینو خوشتر نمیاد، درسته؟

بردی: می خوام جرو بحث کنی ، یا جدا جواب می خوام ؟

مارگو: جواب می خوام.

بردی: نه.

مارگو: چرا؟

بردی: حالا دیگه می خوام جرو بحث کنی.

مارگو: اون سخت کار می کنه.

بردی: شب و روز.

مارگو: وفادارو کاریه.

بردی: مثل کارگزاری که یک مشتری بیشتر نداشته باشه.

مارگو: اون فقط به فکر منه... (بردی جوابی نمی دهد) ... این طور نیست ؟

بردی (بالاخره): خب ... فرض کنیم اون فقط به فکر توئه...



مارگو: منظورت چیه؟

بردی کارش را رها می کند.

بردی: بهت می گم چطوری به فکر توئه. مثل- چطوری بگم -مثل این که داره بررسیت می کنه ، انگار

کتاب یا نمایشنامه یا دستور العمل یا نسخه باشی. همه حواسش به اینه که چطور راه می ری ،

چطور حرف می زنی ، چطور فکر می کنی ، چطور می خوری ، چطور می خوابی.

مارگو(با قاطعیت توی حرف او می دود): چیزی که می گی خیلی خوشحال کننده ست ، بردی ؛ و عیبی هم

نداره!

صدای ضربه ای کوتاه و تیزبه در. ایو وارد می شود. لباس شیکی به تن و یک کیف چرمی اداری به

دست دارد.

ایو: صبح بخیر!

مارگو «صبح بخیر می گوید» ، بردی جواب نمی دهد. ایو لباسش را نمایش می دهد.

ایو: نظرت راجع به لباس تازه من چیه ؟

مارگو: خیلی بهت میاد. به تن تو خوشگل تر از اونیه که تن من بود.

ایو: می تونم تصورش رو بکنم ... می دونی ، فقط بعضی جاهاش رو کمی گرفتم و بعضی جاهی دیگه رو

کمی گشاد کردم. مطمئنی خودت اونو نمی خوای ؟

مارگو: مطمئن. برای من کمی ، کمی زیادی «نوجوانانه» بود...

ایو(می خندد): اذیت نکن! انگار خودت یک خانم مسن هستی ... من دارم می رم . کار دیگه ای نیست

که انجامش بدم ؟

مارگو: اون نمایشنامه هست که باید برگردونی به انجمن صنفی.

ایو: برش داشتم.

مارگو: و اون چک ها و چیزهای دیگه برای مأمور مالیات بردرآمد.

ایو: اونا رو هم برداشتم.

مارگو: انگار چیزی نیست من بگم و تو قبلاش فکرش رو نکرده باشی...  
ایو(لبخند می زند): این کارمنه.(برمی گردد برود) وقت چای می بینمت.  
مارگو: ایو... (ایو در آستانه در برمی گردد)... درضمن ، تو برای من تقاضای مکالمه تلفنی با بیل برای دوازده شب به وقت کالیفرنیا کردی ؟  
ایو(نفس بر): اوه ، آره. و یادم رفت بگم.  
مارگو: بله ، عزیزم. به کلی یادت رفت.  
ایو: خب ، مطمئن بودم بدت نمی یاد، آخه تولدش بود، تو هم این روزا سرت خیلی شلوغه ، دیشب می خواستم بگم با کارین و بیل بیرون رفتی. وقتی هم که برگشتی ، گمانم من خواب بودم...  
مارگو: بله ، گمانم خواب بودی . از... ازت ممنونم.  
ایو: تولد آقای سمپسون معلومه فراموشم نمی شد. اگه فراموش می کردم ، هرگز منو نمی بخشیدی .  
(لبخندی شرمگین) حقیقتش رو بخوای ، خودم برایش یه تلگرام هم فرستادم...  
ایو می رود. مارگو به دربسته خیره می شود و بعد به بردی نگاه می کند. بردی ، بدون اظهار نظر، بیرون می رود. مارگو تنها می ماند و نگاهش را به آب پرتقال می دوزد. با حواس پرت لیوان پر از خرده یخ را توی دستش تاب می دهد...

#### داخلی - تالار پذیرایی انجمن سارا سیدونز - شب

مارگو ، در فکر، لیوانش را در دستش تاب می دهد. ابراز احساسات ادامه دارد. لیوانش را بلند می کند تا بنوشد. نگاهش به نگاه کارین می افتد. کارین خاموش لیوانش را به سلامتی او بلند می کند. درپاسخ لبخند محوی روی لب های کارین پیدا می شود. بعد، وقتی غرق تفکر دوباره نگاهش را به سوی ایو برمی گرداند، لبخند از لبش ناپدید می شود...

صدای کارین: بعد از نخستین ملاقاتمون ، ایو رو مرتب می دیدم ، اما دیگه هرگز با هم درست و حسابی حرف نزدیم ، تا شب مهمونی که مارگو به مناسبت برگشت بیل از هالیوود داده بود...

### داخلی - اتاق خواب مارگو - شب

زمستان است. پالتوهای خز اینجا و آنجا روی تخت افتاده اند. از میان در ، سر و صدای مهمانی دیرهنگام از طبقه پایین می آید. جو نشاط آور نیست.

صدای کارین: توی مهمونی ها این خودش امتیازیه که آدم صاحبخونه رو خوب بشناسه و بتونه به جای این که به همون جایی بره که همه می رن ، به اتاق خواب اون بره...

کارین پشت میز آرایش مارگو نشست و آرایشش را اصلاح می کند. ایو وارد می شود. او پالتوی پوست سمور بسیارشیکی را که به دست دارد روی تخت می اندازد.

کارین: این وقت شب کی تازه بیداش شده ؟ دیگه وقت رفتنه. اون پالتو رو یک لحظه بالا بگیر... (ایو پالتو رو بلند می کند ؛ کارین سوت می زند )... مال کیه؟

ایو: یک ستاره هالیوودی. هواپیماش تأخیر داشته.

کارین: چه بد، نه ؟ زن ها با پالتوهای پوستی مثل این توی جایی که هوا هرگز سرد نمی شه... ایو: هالیوود.

کارین: به من بگو، ایو ، حالت چطوره ؟ خوشی ؟

احساسات گرم ایو را فرا می گیرند. چهره اش می درخشد. روی تخت می نشیند. کارین روی صندلی گردان جلوی میز آرایش به طرف او می چرخد.

ایو: باید کلمه تازه ای برای خوشی و خوشبختی اختراع کرد. در اینجا ، در کنار خانم چینینگ ، نمی دونم چه جووری بگم ، اون فوق العاده ست ، خیلی کارها برای من کرده...

کارین (لبخند می زند): به قول لویید مارگو ضعف بازیش روی صحنه رو با قوت بازیش توی واقعیت

جبران می کنه... (از جا بلند می شود و پالتویش را برمی دارد)...کنار اون پالتوی پوست سمور، پالتوی

مینک تازه من مثل یک جل کهنه ست)...پالتو را روی شانه هایش می اندازد)...ایو، تو هم خیلی

کارها برای مارگو کردی. در واقع معجزه کردی...

به طرف درمی رود.

ایو(با تردید):خانم ریچاردز.

کارین(درنگ می کند و لبخند می زند):بگو کارین.

ایو:کارین... (انگشتانش رو تختی را می کشند)...نه، خیلی بده، بعد از این همه خوبی که در حق من

کردی، باز ازت می خوام لطفی در حقم بکنی.

کارین (به ایو نزدیک می شود):هیچ کس کار زیادی برای تو نکرده، ایو. تو دیگه نباید خودت رو یکی از

انبوه آدم های محتاج به حساب بیاری...چی می خوای؟

ایو:خب...کارهای خانم چینینگ منظم و مرتب هستن...در واقع من اینجا دیگه کار زیادی ندارم، در

واقع، البته هرگز به ذهنم هم خطور نکرده که از اون دور بشم...اما اون روز، وقتی شنیدم آقای

فابیان به خانم چینینگ می گفت که بازیگر ذخیره ش قراره بچه داربشه و باید به جای اون کس دیگه

ای رو پیدا کنن...

ایو به روتختی نگاه می کند.

کارین:...تو می خوای بازیگر ذخیره جدید مارگو باشی.

ایو:من حتی به خودم اجازه نمی دم فکرش رو بکنم.(به بالا نگاه می کند و درحالی که حرف می زند از

جا برمی خیزد) اما واقعیت اینه که من این نقش رو از حفظم و لحظه به لحظه حرکت های روی صحنه

رو هم همین طور. فکر کردم لازم نیست دختر غریبه ای رو بیاریم.(ناگهان ترس برش می دارد و می

نشیند) اما تصورش رو بکنین یک شب ناچارشم روی صحنه برم؟ جلوی تماشاگرهایی که اومدن مارگو

رو ببینن.نه، گمان نمی کنم بتونم این کار رو بکنم...

کارین(می خندد):نگران این نباش.مارگو هرگز اجرای رو از دست نمی ده.چهار دست و پا هم شده

روی صحنه می ره و بازی می کنه.

ایو: (به علامت تأیید و با احساس افتخار سر تکان می دهد): بله ، نمایش نباید تعطیل بشه.

کارین: نه، عزیزم. مارگو نباید تعطیل بشه. (کارین کنار ایو می نشیند) (واقعیتش اینه که من دلیلی نمی

بینم تو ذخیره مارگو نباشی...)

ایو: فکرمی کنی مارگو خوشش میاد؟

کارین: من فکرمی کنم خیلی هم خوشش میاد.

ایو: اما آقای ریچاردز و آقای سمپسون...)

کارین: اونها همون کاری رو می کنن که بهشون بگن.

ایو: لبخند کوچکی می زند. بعد مکث کوتاهی پیش می آید.

ایو: پس شما با آقای فابیان راجع به این موضوع صحبت می کنین ؟

کارین: البته.

ایو: پس فراموش نکنین.

کارین: فراموش نمی کنم.

ایو: انگار باید همیشه بابت چیزی از شما تشکر کنم ، نه ؟

ایو کارین را بغل می کند و بعد از اتاق بیرون می رود. جلوی در چیزی نمانده است به بردی بخورد.

بردی: تخت مثل یک جانور مرده شده. سمور کدوم یکیه؟

کارین (با انگشتش نشان می دهد): اون که تازه اومده...)

بردی: داره می ره. و نصف مردهای مجلس دوره ش کردن و. (پالتو را برمی دارد) این که یه پالتو

پوسته...)

کارین: انتظار داشتیی چی باشه ؟ یه سمور زنده ؟

بردی: نه. اما یقه الماسی ، آستین طلایی ؟ هنر پیشه های سینما را که می شناسی...)

به طرف در می روند.

کارین:بیل می گه بازیگرهای اونجا هم به اندازه بازیگر های اینجا کم خوراکن.  
بردی:اونها می تونن هر وقت دلشون خواست پرتقال از درخت بچینن.توی میدون تایمز از این کارها  
نمی شه کرد...

ازمیان درباشاهد پایین رفتن آنها از پله ها هستیم تا از دید خارج می شوند.

### داخلی - راه پله ها - شب

کارین و بردی از پله ها پایین می آیند و به بیل ، ماکس ، ادیسون و زن موطلائی جوانی به نام خانم  
کسول (تحت الحمایه فعلی ادیسون ) می رسند.ایو، هم می آید.همه روی پله ها  
نشسته اند.

بردی ازمیان آنها می گذرد و به طبقه پایین می رود.کارین به آنها می ماند.

ادیسون چانه اش گرم شده است.

ادیسون:مدام سیاست بازهای خبره تئاترو سینما به مردم اطمینان می دن که بازیگرها مثل اونها

انسان های معمولی هستن.اونها فراموش می کنن که رازجذابیت بازیگر ها توی همینه که هیچ

شباهتی به انسان های عادی نداشته باشن.

خانم کسول(هم زمان با عبور بردی و سمورهایش ):انگار چیزهایی هستن که یک دختربتونه براشون

فداکاری کنه.

صدای بیل :و احتمالاً کرده.

خانم کسول:سمور.

ماکس (به خانم کسول ):گفتی سمور، یا گیبل ؟

خانم کسول:هر کدوم رو که دوست داری.

ادیسون:بی معنی تر از این چیزی نیست که اصرار کنیم اهالی تئاترهای نیویورک ، هالیوود یا لندن ،

با آدم های معمولی دس موانس ، چیلیکوته و لیورپول هیچ فرقی ندارند. به طور کلی ما مجموعه ای از آدم های عصبی ، خود شیفته ، ناسازگار و عاطفی هستیم ؛ بچه هایی که زود بزرگ شدن.

ماکس (به بیل) :گیبل. چرا آدمی مثل اون روی صحنه تئاترهای ساحل شرقی نمی ره...

بیل(سرتکان می دهد) :باید آدم مفلوکی باشه، با زندگی ای که اونجا داره.

ادیسون:این به اصطلاح ناهنجاری ها ، اینها خوراک ما هستن.بیش از هرچیز دیگه ، همین ناهنجاری ها هستن که از ما بازیگر، نویسنده، کارگردان و غیره می سازن.

ماکس:حالا به این پرسش جواب بده.چه چیزی باعث می شه کسی تهیه کننده بشه ؟

ادیسون:چه چیزی باعث می شه کسی فقط با یک صندلی وارد قفس شیر بشه ؟

ماکس:جوابت صد درصد قانع کننده بود.

ادیسون:چیزی که وجه مشترک ماست ناهنجاریه.ما ، ما تئاتری ها ، تژادی هستیم متفاوت از باقی بشریت.ما شخصیت های ریشه کن شده واقعی هستیم...

بیل (می خندد ؛ رو به ایو):لازم نیست این ستون را فردا توی روزنامه بخونی ، چون الان

شنیدیش.من موافق نیستم ، ادیسون...

ادیسون:این هم ناهنجاری توئه.

بیل:من می پذیرم که یک جور میل به عجیب و فریب بودن توی تئاتر هست.به هر حال کسی که روی

صحنه است نظرها رو جلب می کنه، زیرنور افکن قرار می گیره و ارکستری هست که برایش می

نوازه.اما اینها خصوصیات بنیادی نیستن ، استاندارد این نیست ، اگه بود ، تئاتر نمی تونست دوام

بیاره...

خانم کسول (به سرپیشخدمتی که می گذرد) :می بخشین ، پیشخدمت...

سر پیشخدمت می گذرد.

ادیسون:عزیزم ، اون پیشخدمت نیست.سر پیشخدمته.اون باتلره.

خانم کسول:خب ، من که نمی تونم داد بزnm «می بخشین، باتلر»،ها؟ شاید اسم یکی باتلر باشه...

ادیسون: این هم نکته ایه. نکته احمقانه ایه، اما به هر حال نکته ایه.

خانم کسول: من نمی خوام سر و صدا به پا کنم. فقط یک لیوان نوشابه می خوام.

ماکس (بلند می شود): اجازه بدین من براتون بیارم...

خانم کسول: ممنونم آقای فابیان.

ماکس با لیوان خالی خانم کسول می رود.

ادیسون: آفرین. می تونم ببینم که خورشید اقبال در شرق رو به صعوده... (به بیل) ...چی داشتی می گفتی؟

بیل: داشتم می گفتم تئاتر نه دهمش کارسخته. کاری که با زحمت، با عرق ریختن و با مهارت انجام می گیره. البته اینو قبول دارم که اگه آدم می خواد بازیگر، کارگردان یا هرچیزدیگه ای توی تئاتر بشه، باید با تمام وجودش، بیش از هرچیزدیگه ای در دنیا، اینو بخواد...  
ایو (ناگهان): بله. بله، همین طوره.

بیل (ادامه می دهد): اون باید جاه طلبی، عشق و ایثاری داشته باشه که هیچ کار دیگه ای نمی طلبه... و اینو هم قبول دارم که زن یا مردی که این شرایط رو می پذیره آدم عادی نیست؛ نه، نمی تونه آدم عادی باشه، آدمی مثل آدم های دیگه. چون این همه مایه گذاشتن برای چیزی که معمولا خیلی ناچیزه...

ایو به حرف می آید و طوری حرف می زند که انگار خودش هم نمی داند چه می گوید.

او به کس خاصی نگاه نمی کند، به جای نامعلومی چشم دوخته است...

ایو: خیلی ناچیز؟ گفتین خیلی ناچیز؟ چرا، چرا ناچیز؟ اگه هیچ چیزدیگه ای نباشه، ابراز احساسات تماشاگرها که هست. مثل... امواج عشق که از فراز چراغ های پای صحنه می گذرن و تو رو فرا می گیرن. تصورش رو بکنین... می دونین که هر شب، صدها نفر، صدها نفر متفاوت از شب قبل، عاشقانه شما رو دوست دارن... اونها لبخند می زنن، چشم هاشون برق می زنه، شما به اونها لذت بخشیدین و اونها شما رو می خوان، شما به اونها تعلق دارین. همین به تنهایی به تموم دنیا می ارزه...



ایو متوجه لبخند غریب ادیسون و نگاه های گرم و کنجکاو بیل می شود. دستپاچه می شود و رو برمی گرداند. بعد، با زحمت روی پا می ایستد، درحالی که مارگو و للوید از سمت آبدارخانه به سوی آنها می آیند.

مارگو زیادی نوشیده است. با بلند شدن ایو لبخند مصنوعی او محو می شود. افسرده و بدعقل است. مارگو: بلند نشو. و این بازی رو که انگار من ملکه مادرم تموم کن.

ایو (رنجیده): متأسفم ، منظورم این نبود که...

بیل (تند: مارگو، رفتارت نه به رفتار مادرانه شباهتی داره ، نه به رفتار ملکه! مگه این که توی کندوی زنبور باشیم...)

مارگو: اتفاقا حالا هم ما توی یک کندو هستیم ، نمی دونستی عزیزم ؟ ما زنبورهای پر کاری هستیم ، زنبورهایی پراز نیش ، که شب و روز عسل می سازیم. (به ایو) این طور نیست ، عزیزم ؟  
کارین: مارگو، جدا...

مارگو: کارین، لطفا نقش مدیر خونه رو بازی نکن. من سلیقه بی نظیر تو رو ندارم. کاش من هم مثل تو درس خونده بودم ، اما پدرم گوش بدهکار نبود. اون توی غرفه خرت و پرت های خیاطی به کمک من احتیاج داشت ... (به ادیسون) رفتارم بی ادبانه است ، نه ؟ یا شاید بهتره بگم «مگه نه ؟»  
ادیسون: تو رقت انگیزی. لبریز از دلسوزی به حال خودت. فوق العاده ای!

ماکس با لیوان پراز نوشابه برای خانم کسول برمی گردد.

للوید: چگونه اسمش رو بذاریم «یک شب» ؟

مارگو: تو باز رفتی تو نقش نمایشنامه نویس . موقعیتی آبتن فرصت های خوب ... و تنها چیزی که فکر تو رو اشغال کرده اینه ؛ این که کی همه می رن بخوابن...  
بیل: فکر خوبییه.

مارگو: اما جواب نمی ده.

کارین: به عنوان یک غیر حرفه ای ، گمانم فکر فوق العاده ایه. غیر دراماتیک، اما عملی...

در حالی که حرف می زند به طرف للوید می رود.

مارگو: خانم خانه دار کوچولوی خوشبخت...

بیل: بسه دیگه.

مارگو: اینجا خونه منه، تناثر نیست! توی خونه من ، تومهمونی ، نه کارگردان!...

کارین: پس تو هم ادای ستاره ها رو درنیار ، با مهمونات مثل بازیگرهای مکملت رفتار نکن!

ادیسون: گوش کنین ، گوش کنین...

للوید: تو رو خدا نذارین وارد یک مرافعه جدی بشیم.

کارین: وقتشه که بشیم! وقتشه مارگو اینو درک کنه که چیزی که روی صحنه جذابه ، لزوما بیرون

صحنه جذاب نیست.

مارگو(ناگهان): خیلی خب ، من رفتم بخوابم.(به بیل) میزبانی به عهده تو. این مهمونی توئه. تولدت

مبارک ، به خونه خوش اومدی و ما که در آستانه مرگیم به تو درود می فرستیم.

ازپله ها بالا می رود.

بیل: کمک نمی خوای؟

مارگو(مکت می کند و لبخند می زند): کمک چی ؟ که منو بخوابونی ؟ لباس هام رو در بیاری ، سرم رو

بگیری ، لحاف رو روم بکشی ، چراغ ها رو خاموش کنی و رونوک انگشت های پا یواش بری بیرون ...؟

ایو هم می تونه این کارها رو بکنه. نه، ایو ؟

ایو: اگه دوست داشته باشین.

مارگو: دوست ندارم.

مارگوبالامی رود. یک لحظه درنگ. بعد خانم کسول خودش را به ماکس می رساند و لیوان نوشابه را از

دست او می گیرد.

ماکس: فراموش کرده بودم لیوان شما دست منه.

خانم کسول: اما من فراموش نکرده بودم.

بیل بلند می شود و به دنبال مارگو می رود...

ادیسون: چه بد! پرده سوم رو از دست دادیم. اونها این پرده رو بیرون صحنه بازی می کنن.

ایو ناگهان برمی گردد و به گریه می افتد.

للوید: نمیای ؟

کارین: اومدم...

کارین به طرف ایو می رود و دستش را دور کمر او حلقه می کند.

کارین: از کارهای مارگو زیاد دلخور نشو... هرچند خودم گاهی می شم...

ایو: اما باید دلیلی داشته باشه ، حتما ندونسته اشتباهی از من سر زده...

کارین: دلیلش مارگوئه و سعی هم نکن بفهمی. انیشتین هم نمی تونست بفهمه.

ایو: وقتی فکرش رو می کنم که اونو از خودم رنجوندم...

کارین: ایو. من هم مارگو رو دوست دارم ، اما درضمن اونو خیلی خوب می شناسم. و هر از گاهی دلم می

خواد یه اردنگی بزنم به اونجاش.

ایو (لبخند می زند): خب، اگه اون قراره به کسی بند کنه، حرفی ندارم که اون کس من باشم.

کارین لبخند او را با لبخند پاسخ می دهد و بعد به للوید و ماکس می پیوندد.

للوید: ماکس ما رو می رسونه...

ادیسون: ماکس ، من موندم تو نیویورک سیتی تو چرا یه لیموزین با راننده نگه می داری.

ماکس: درمورد من این امر ضروریه. تعداد راننده تاکسی هایی که نمایشنامه می نویسن روز به روز

بیشتر می شه.

ادیسون: و هر روز تعداد بیشتری از این نوشته ها به صحنه می رن.

خانم کسول: بریم کنار پیانو بشینیم.

ادیسون: تو منو با دن دایلی اشتباه گرفتی. خودت برو کنار پیانو بشین . (رو به ایو) و تو بیا کنار من

بشین. (به دیگران) شب به خیر.

همه می خندند ، شب به خیرمی گویند و از پله ها پایین می روند. ایو در حالی که به طرف ادیسون می رود:

ایو: کارین ... (کترین می ایستد) ... فراموش نکنی . موضوعی که سر شب صحبت کردیم.

کارین (لبخند می زند): نه، ایو، فراموش نمی کنم...

کارین دنبال مردها از پله ها پایین می رود. نمای نزدیک از یک کنده کاری قدیمی از خانم سیدونز به عنوان «الهه الهام و تراژدی» که در میان دیگر یادبودهای تئاتری به دیوار راه پله نصب شده است.

### داخلی - تالار پذیرایی - انجمن سارا سیدونز - شب

ابراز احساسات ادامه دارد. مارگو حالا به پشتی صندلی اش تکیه داده و ناخن هایش را می ساید.

صدای مارگو: ضیافت جشن تولد بیل و بازگشت اون به خونه ... شبی که خاطره ش در تاریخ می

مونه. مثل شب آتش سوزی شیکاگو، یا قتل عام پروتستان ها در فرانسه. پیش از شروع مهمونی هم ،

بوی فاجعه رو در فضا حس می کردم...

### داخلی - اتاق خواب مارگو - شب

همان شب سکانس قبلی. منتها پیش از این که مهمانی شروع شود. مارگو لباس هایش را پوشیده و

فقط جواهراتش مانده است. او جلوی آینه میز آرایشش ایستاده و جواهراتش را به خود می آویزد و

از یک لیوان بزرگ جرعه جرعه می نوشد.

صدای مارگو: می دونستم ، حتی وقتی لباس پوشیدن رو برای این مهمونی مسخره تموم کردم ، اینو

احساس می کردم...

بردی وارد می شود.

بردی: حاضری ؟

مارگو: زیپ پشتتم بازه. (بردی به کمک او می رود) کمک اضافی ای که خواسته بودیم رسیده ؟  
بردی: یه عده شخصیت های شل و ول هستن که لباس پیشخدمت ها و آبدارچی ها رو به تن دارن. به  
کی تلفن کردی ؟ کارگزار بازیگری ویلیام موریس ؟  
مارگو: با مزه نبود. می دونی که بازیگر خیلی ارزون تر تموم می شه. غذاچی ؟  
بردی: برای پیش غذاها زنگ زده بودن ... (زیپ لباس مارگو را می کشد) بفرما!  
مارگو (می خندد): اون کمترین فرانسوی که صدای حیوون ها رو در میاره خیلی چیزها یادت داده ها.  
بردی: چیزی نبود که اون ندونه. (او شروع می کند به مرتب کردن اتاق) متصدی مشروبات پیغام داده  
که آیا خانم چنینگ اطلاع دارن که ما اشتباهی جین خونگی سفارش دادیم؟  
مارگو: تنها چیزی که من اشتباهی سفارش دادم مهمون ها هستن. (بردی قاه قاه می خندد) اونها هم  
خونگی هستن و تا وقتی که نوشیدنی معده شون رو بسوزونه ، اهمیت نمی دن چیه ... بیل کجاست ؟  
دیر کرده.

بردی: دیر برای چی ؟

مارگو: حرف های احمقانه نزن. برای مهمونی دیگه.

بردی: من حرف های احمقانه نمی زنم. بیل هم بیست دقیقه ست که اینجاست.

مارگو: خب ، طبیعیه که فکر کنم عجیبه سری به بالا نزده ...

نگاه او به نگاه بردی می افتد. بردی بر می گردد و از اتاق بیرون می رود.

داخلی - راه پله طبقه سوم - شب

مارگو چون به راه پله می رسد ، تعمدا دوباره خود را نشان می دهد. صدای بیل و ایو که با هم می

خندند از اتاق نشیمن به گوش می رسد. مارگو سلانه سلانه به طرف اتاق نشیمن می رود.

ایو را می بینیم که نشسته ، با تحسین به بیل نگاه می کند. بیل حرف می زند و می خندد ...

بیبل: بعد فیلمبردار گفت: «اصلا خودت رو ناراحت نکن ، دومیل هم اگه از سر اشتباه نگاه می کرد چیزی نمی دید» (ایو نخودی می خندد) و این اولین و آخرین بار بود.  
ایو متوجه آمدن مارگو می شود. بلند می شود. بیبل بر می گردد.

### داخلی - اتاق نشیمن مارگو-شب

مارگو درحالی که نزدیک می شود خیلی بی تفاوت می گوید:  
مارگو: نمی خوام خرابش کنم. یا شاید این قصه به درد بزرگ ها نمی خوره ؟  
بیبل: تو این قصه رو شنیدی. ماجرای عوضی توی چشمی دوربین نگاه کردنم رو دارم تعریف می کنم.  
مارگو (به ایو): یادم بنداز براتون تعریف کنم کی اشتباهی توی قلب یک کنگر فرنگی نگاه کردم.  
ایو: خوشحال می شم بشنوم.  
مارگو: شبی برفی کنار آتیش ... در ضمن ، تا یادم نرفته ، وضعیت پیش غذا رو چک کن ! ظاهرا پیش غذای شور فراموش شده ، لعاب خشک نبوده یا همچین چیزی ...  
ایو: چشم.

ایو می رود. سکوتی کوتاه. مارگو به جعبه های سیگار نگاه می کند. بیبل با کنجکاوی مراقب اوست و به سمت بخاری دیواری می رود.

بیبل: انگار قراره بهم خیلی خوش بگذره ...

مارگو: فکر کردم دیرکردی.

بیبل: چرا باید دیرکنم، مگه این مهمونی به افتخار من نیست ؟

مارگو: من اصلا خبر نداشتم تو اومدی.

بیبل: داشتم می اومدم طبقه بالا که به ایو برخوردم. گفت تو داری لباس می پوشی.

مارگو: قبلالباس پوشیدنم مانع بالا اومدنتم نمی شد.

بیبل:خب ، راستش شروع کردیم به حرف زدن.ایو همه ش راجع به هالیوود سوال می کرد، خیلی

علاقه مند بود همه چیز رو بدونه...

مارگو:اون دختریه که به خیلی چیزها علاقه داره.

بیبل:چیزی که این روزها کیفیت نادریه.

مارگو:و اون دختریه با کلی کیفیت های نادر.

بیبل:بله.ظاهرا همین طوره.

مارگو(آتش هر دم تندتر می شود):پس تو هم متوجه شدی!کلی کیفیت های نادر.وفاداری ، کارآیی ،

دلبستگی به کار، شور، محبت ...و خیلی هم جوونه.خیلی جوون و خیلی زیبا...

بیبل متوجه موضوع می شود.با ناباوری.

بیبل :باورم نمی شه این موضوع رو پیش می کشی ، انگاراز یک نمایشنامه قدیمی کلاید فیچ بیرونش

کشیده باشی...

مارگو:سن من به کلاید فیچ قد نمی ده ، هرچند تو ممکنه قبول نداشته باشی!

بیبل (می خندد):من همیشه این افسانه رو که تو شب سوء قصد به جان آبراهام لینکلن در«عموزاده

آمریکایی ما «بازی داشتی انکار کردم...

مارگو:فکر نمی کنم بامزه باشه!

بیبل:البته که بامزه ست.خنده دار.می دونی راجع به این، این دل مشغولی سن و سال تو، چی فکر می

کنم و حالا این جنجال مسخره و این حسادت فقط برای این که من ده دقیقه با یک دختر بچه شیفته

تئاتر صحبت کردم...

مارگو:بیست دقیقه!

بیبل:سی دقیقه!چهل دقیقه!که چی ؟

مارگو:دختر بچه شیفته تئاتر...ایو یک زن جوونه ، با خصوصیات منحصر به فرد.کاری می کنم که بفهمی

از این خانم جوون و کیفیات منحصر به فردش حالم به هم می خوره!منو طوری مطالعه می کنه انگار متن

نمایشنامه یا دستور العمل و نسخه باشم! چطور راه می رم، چطور حرف می زنم ، چطور فکر می کنم ،

چطور می خورم ، چطور می خوابم!

بیبل: چطور می تونی از دختر بچه ای که هر کاری می کنه بیشتر شبیه بازیگر ایده آله باشه برنجی!

مارگو: بسه دیگه! هی نگو دختر بچه! موضوع از این قراره که توی زندگی من چیزهایی هم هست که

مایلم حق و حقوق انحصاریشون به من تعلق داشته باشه!

بیبل: مثل چی؟

مارگو: مثل... تو!

بیبل: داری علامت می دی که بغلت کنم و قریون صدقه ت ... اما من این کار رو نمی کنم. حسابی از

دستت عصبانی ام.

مارگو: احساس گناه می کنی!

بیبل: نه، عصبانی ام! عزیزم . خصوصیات هستن که تو به اونا مشهوری ؛ چه روی صحنه ، چه بیرون

صحنه. من به خاطر بعضی از همین خصوصیات و علی رغم بعضی دیگه ، عاشق تو ام. من نذاشتم این

خصوصیات دیگه زیادی برام اهمیت پیدا کنن. اونها بخشی از تجهیزات تو هستن برای این که بتونی

توی چیزی که به شیوه خنده داری از اون به نام «محیط ما» نام می برن خودت رو حفظ کنی. تو باید

دندون هایت رو تیز نگه داری. خیلی خب. اما تو نمی تونی با جویدن اعصاب من ، یا ایو، اونها رو تیز

کنی...

مارگو: درباره دندون های اون چی می گی ؟ درباره نیش هاش ؟

بیبل: اون هنوز نیش در نیآورده و تو اینو خوب می دونی! پس هر وقت با استانداردهای کثیف این

جامعه خود بزرگ بین درباره یک دختر بچه ایده آلیست با چشم های رویایی شروع به قضاوت می کنی

، دیگه نمی تونم تحملت کنم. ایو هرینگتون هرگز به زبان ، نگاه ، فکریا اشاره چیزی به من نگفته

جز این که تو رو می پرسته و از این که ما عاشق همدیگه ایم خرسنده! و اگه تو جور دیگه ای فکر می

کنی، این دیگه اسمش حسادت نیست ، یک احساس ناامنیه پارانوویکه که بایید به خاطرش شرم



کنی!

مارگو: کات! چاپش کن! در حلقه بعدی چه اتفاقی می افتد؟ منو در حالی که فریاد می زنم کشان کشان به

سمت گودال مار می برن؟

صدای ایو (آرام): خانم چیننگ؟

بیل و مارگو به طرف صدا نگاه می کنند. ایو در اتاق است و آنها به هیچ وجه نمی توانند بدانند از کی

آنجا بوده.

ایو: پیش غذای شوری رو که سفارش داده بودین آوردن. کار دیگه ای هست من بکنم؟

مارگو: متشکرم، ایو. یک لیوان مارتینی به من بده، بدون یخ.

بیل: من برات میارم. (به طرف ایو می رود) تو چی می خوری؟

ایو، ناخواسته، به مارگو نگاه می کند.

مارگو: شیربافتنی میوه؟

ایو لبخند می زند و به سوی بیل برمی گردد.

ایو: مارتینی. لطفا بدون یخ...

بیل در جواب لبخند می زند و به طرف آبدارخانه می رود. وقتی بیل از جلوی پله ها می گذرد، کارین،

للوید و ماکس از خیابان وارد می شوند. سلام و احوالپرسی معمولی. بیل به راهش ادامه می دهد. ایو

و مارگو نزدیک می شوند و خوشامد می گویند...

ایو (به کارین): لطفا پالتوتون.

کارین: زحمت نکش، خودم می تونم اونو به طبقه بالا ببرم...

ایو: خواهش می کنم...

کارین «متشکرم، ایو» می گوید و رضایت می دهد. ایو با پالتو به طبقه بالا می رود.

للوید با تحسین به او می نگرد.

للوید: از این دختره خوشم میاد. یک جور نجابت و زیبایی خاموش داره...

مارگو: ...و خیلی خصوصیات خاموش دیگه.

آنها به طرف اتاق نشیمن می روند.

کارین: مارگو، تا امروز کاری نکردی که به اندازه استخدام ایو منو خوشحال کرده باشه...

مارگو: خیلی خوشحالم که تو خوشحالی.

ماکس: ببین ، این خونه ش اصلا شباهتی به یک خونه دائمی نداشت ، بچه کار خودش رو کرده. مارگو ،

وقتی اون کارش رو شروع کرد خونه ت بیشتر مثل یک انباری بود که خرت و پرت همه جاش ریخته...

للوید: تو داری خونه مارگو رو با یک فروشگاه ارزون اشتباه می گیری...

مارگو: بگو «برگدورف گودمن»... می خوام بگی حالا هرچی توی قفسه مخصوص خودش جا گرفته ماکس

، ها ؟ و با روبان خوشگلی تزیین شده. و اگه من همین

لحظه بیفتم و بمیرم ، کسی گیج نمی شه. تو چی ، ماکس ؟

ماکس: من چی؟

آنها نزدیک بخاری می ایستند.

مارگو: فرض کنیم همین حالا افتادی و مردی. اوضاع انباری تو چگونه ؟

ماکس: نه ، من نمی افتم بمیرم. دست کم با این ضربه ها نمی افتم.

کارین: مکالمه از این بی مزه تر نمی شد...

بیل دو لیوان مارتینی می آورد و یکی از آنها را به مارگو می دهد.

مارگو: متشکرم.

بیل: خواهش می کنم ، قابلی نداره...

مارگو: دختر بچه ، منظورم کوچولوئه ست ، همین الان میاد پایین. مگه این که بخوام نوشابه ش رو

براش ببری بالا...

بیل (لبخند می زند): نه ، می تونم یک لیوان دیگه بیارم. کارین ، شانس توست...

بیل نوشیدنی ایو را به کارین می دهد. ماکس جمع را ترک کرده است. مهمانان دیگر دارند می

آیند. مارگو نوشیدنی را سر می کشد و لیوان خالی را به بیل می دهد. بیل آن را می گذارد روی سینی پیشخدمتی که می گذرد. در همین حال مارگو یک لیوان دیگر برمی دارد.

للوید(به بیل): راجع به چی داره صحبت می کنه ؟

بیل: مکبث.

کارین(به مارگو): ما تو رو می شناسیم. قبلا هم تو رو تو این حال و هوا دیدیم. آخرشه ، یا تازه داره

شروع می شه ؟

مارگو همه را خوب نگاه می کند.

مارگو: کمربندهای پرواز رو محکم ببندین. شب پرحادثه ای در پیش داریم.

لیوانش را سر می کشد و باز لیوان خالی را به بیل می دهد و از آنها دور می شود. از کنار دو زن که

کنار پیانو با هم اختلاط می کنند می گذرد. زن ها تا او را می بینند:

زن اول: مارگو، عزیزم!

زن دوم: عزیزم!

مارگو(درحالی که از کنارشان می گذرد): عزیزان من...

مارگو درست موقعی پای پله ها می رسد که ادیسون و خانم کسول پیدایشان می شود.

مارگو از روی سینی پیشخدمتی که می گذرد، لیوانی برمی دارد.

مارگو(به ادیسون): من دقیقا یادم میاد اسم تو رو از لیست مهمون ها خط زدم. تو اینجا چی کار می کنی

؟

ادیسون: مارگوی عزیز. تو در نقش پیتر پن فوق العاده بودی ، به همین زودی ها باید این نقش رو

دوباره بازی کنی. خانم کسول رو یادت میاد؟

مارگو: نه، یادم نیست. از آشناییتون خوشوقتم.

خانم کسول: ما هرگز همدیگه رو ملاقات نکردیم. برای اینکه یادم نیاد.

ادیسون: خانم کسول بازیگر هستن. فارغ التحصیل مدرسه هنرهای دراماتیک کویاکابانا.

(توجه او به سمت ایو که از پله ها پایین می آید جلب می شود) آه... ایو.

ایو(با حالت دفع):شب بخیر، آقای دو ویت.

مارگو:نمی دونستم همدیگه رو می شناسین.

ادیسون:درحقیقت ، این اولین باریه که رسما به هم معرفی می شیم.تا حالا فقط گذری با هم آشنا شده بودیم...

خانم کسول:ما هم همین طوری با هم آشنا شدیم.گذری.

مارگو(لبخند می زند):ایو، ایشون از دوست های قدیمی مادرآقای دو ویت هستن ، خانم کسول ، خانم

هرینگتون... (دخترها به هم سلام می کنند) ادیسون ، من مدت ها منتظر آشنایی تو با ایو بودم.

ادیسون (زیرلب):و شاید چون خیلی خجالتی هستی تا حالا اینو نگفته بودی...

مارگو:حتما راجع به علاقه سرشاراون به تئاترشنیدی.

ادیسون:این وجه اشتراک ماست.

مارگو:پس شما دونفر باید مفصل با هم صحبت کنین.

ایو:می ترسم به اونجا نرسه و آقای دو ویت حوصله شون از دستم سر بره.

خانم کسول:نه ، عزیزم.تو حوصله شو سر نمی بری.اصلا بهت نوبت نمی ده حرف بزنی.

ادیسون(سرد):کلودیای عزیز، نزدیک تریبا.(خانم کسول به او نزدیک می شود.ادیسون ماکس را

نشان می دهد) اون ماکس فایبانه.تهیه کننده ست.برو خودت رو بهش نشون بده.

خانم کسول (آه می کشد):چرا اونها همه شکل خرگوش های بد اقبال هستن ؟

ادیسون:چون چیزی جز این نیستن!برو خوشحالش کن!

خانم کسول پالتویش را روی نرده می اندازد و به طرف ماکس می رود.ادیسون بازوی ایو را به بازوی خود می اندازد.

ادیسون(به مارگو):خیالت راحت باشه !اون جاش کاملاامنه!

مارگو:خدارو شکر.

درحالی که ادیسون ایو را باخود می برد، ایو لبخند تردید آمیزی به مارگو می زند. مارگو لیوانش را سر می کشد...

## داخلی-اتاق نشیمن مارگو-شب

زمانی گذشته است و مقدار زیادی مارتینی نوشیده شده. بیشتر مهمان ها رفته اند. مهمانی وارد مرحله رکورد شده است. هر کس جای ثابتی برای خود پیدا کرده و در آنجا مستقر شده است. بردی با یک فنجان قهوه می گذرد. دوربین او را دنبال می کند تا می رسد به پیانو، جایی که مارگو روی کاناپه ای کنار پیانیست نشسته است. پیانیست دارد او را آهنگ «رویای عشق» را می زند و مارگو خماریه لیوان مارتینی اش خیره شده است. بردی با قهوه کنار او می ایستد. مارگو به بالا نگاه می کند. بردی فنجان قهوه را به طرف او دراز می کند. مارگو پر پیاز را از داخل مارتینی درمی آورد، آن را داخل قهوه می اندازد و با دست به بردی اشاره می کند برود. بردی می رود. «رویای عشق» به پایان می رسد. پیانیست می خواهد چیز دیگری بزند. مارگو جلویش را می گیرد.

مارگو (آرام): «رویای عشق»

پیانیست: همین الان زدم.

مارگو: دوباره بزن.

پیانیست: این بار چهارم بود.

مارگو: پس این یکی می شه بار پنجم. نکنه خیال می کنی اون قدر مستم که شمردن یادم رفته.

پیانیست: نه. گمانم دیوانه وار «رویای عشق» رو دوست داری.

مارگو: «رویای عشق»

پیانیست: نگاه کنین خانم چنینگ... فکر کنم دیگه کسالت آور باشه. اگه ناراحت نمی شین، می خوام

بگم همه دارن یک جور...

مارگو: هور و ویتز عزیز. اولاً، من دارم حقوق مقرر اتحادیه تون رو بهت می دم. ثانیاً، این پیانوی منه. ثالثاً، اگه کسی حوصله اش سررفته، می تونه بذاره بره خونه ش. «رویایی عشق.»

پیانیست با دلخوری شروع به نواختن «رویای عشق» می کند. مارگو جرعه ای از مارتینی اش را می نوشد و باز دوباره به آن خیره می شود. بیل پاورچین نزدیک می شود. بیل (زمزمه می کند): بیشتر مهمون ها می خوان بدونن کی می تونن جسد رو ببینن. جایی برای به خاک سپردن در نظر گرفته شده ؟

مارگو (جدی و عبوس): جسد هنوز برای به خاکسپاری آماده نیست ؛ هنوز مومیایی نشده. درضمن ، تو همین حالا داری تماشاش می کنی. بقایای مارگو جنینگ. نشسته. آخرین وصیت من اینه که نشسته دفنم کنین.

بیل (سعی می کند با شوخی روحیه مارگو را عوض کند): اگه کمی تعظیم کنی طبیعی تر نمی شه ؟

مارگو: تو هیچی راجع به احساسات نمی دونی. نه احساسات طبیعی و نه احساسات غیرطبیعی.

بیل: حالا که این طوره ، بدون احساسات ، مهمون های تو می خوان بدونن نمی شه موسیقی ، چطور بگم ، یک خورده به سمت شاد میل کنه ؟

مارگو: اگه مهمون های من از اینجا خوششون نیاد ، می تونن با همراهی تو ، به مهد کودک برن ؛ جایی که حتما احساس راحتی بیشتری می کنن.

بیل دیگر دارد از کوره در می رود که ماکس شتاب زده سر می رسد.

ماکس: مارگو. توی خونه بی کربنات سودا داری ؟

مارگو (با احساس شفقت): بیچاره ماکس. دلت رو سوزونده ؟ (ماکس سر تکان می دهد)

خانم کسول. نمی دونم اون چرا دل ادیسون رو نمی سوزونه.

بیل: برای این که ادیسون دل نداره.

مارگو: همه دل دارن. جز البته بعضی ها. (مشروبش را تمام می کند و بلند می شود) (البته که بی کربنات

دارم .توی آبدارخونه یک قوطی هست.ما اسم تو رو روش می نویسیم .ماکس فایان .اسم مناسبیه.همیشه.تنها برای تو.

ماکس (متأثرشده ):بذارباقی دنیا برای پول خودشون رو بکشن.دوستیه که مهمه.و من خوشحالم که دوست هایی به این خوبی دارم.

مارگو:دوستت دارم ماکس.جدی می گم.دوستت دارم.به آبدارخونه بیا.

مارگو راه می افتد.ماکس می ایستد تا بیل را توجیه کند.

ماکس:اون منو مثل پدرش دوست داره.درضمن پاتیل پاتیله.

دنبال مارگو راه می افتد.دوربین با بیل پن می کند و مارگو را می بینیم که وارد آبدارخانه می شود و ماکس به دنبال او.بیل به ادیسون و خانم کسول روی پله ها می رسد.

### داخلی -آبدارخانه -شب

آبدارخانه نسبتا بزرگی است.در پس زمینه تصویر، خدمتکارها به بسته بندی ظرف ها ، لیوان ها و غیره مشغول اند.مارگو به طرف کمدی می رود و بی کربنات را در آنجا پیدا می کند.

مارگو:بفرما، ماکس عزیز.یک آروغ درست و حسابی و از شر این خانم کسول خلاص می شی...

ماکس:موقعیت من طوری نیست که بتونم با یک آروغ خودم رو خلاص کنم ، من قولی دادم...

مارگو:به خانم کسول؟(ماکس سرتکان می دهد) قول چی ؟

ماکس:قول مصاحبه برای نقشی که داریم بازیگرش رو عوض می کنیم.اسمش چیه ، خواهرت...

آب به بی کربنات اضافه می کند.

مارگو:خب ، اگه بلد باشه بازی کنه.بد نیست.بهش میاد مزرعه به آتیش بکشه...

ماکس (درحالی که دارد مایع درون لیوان را هم می زند):همین الان احساس می کنم یک مزرعه داره تو دلم می سوزه.

مارگو: مصاحبه کی هست ؟

ماکس: دو هفته دیگه.

مارگو: بهت می گم چی کار کنی. بذار من مقابلش بخونم.

ماکس: این کار رو می کنی؟

مارگو: من هرکاری که تو رو از این موقعیت نجات بده می کنم.

ماکس: به این می گن همکاری عالی! خیلی ازت ممنونم.

مارگو: قابلی نداره. و اگه مایل باشی تو هم می تونی لطف بزرگی در حق من بکنی...

ماکس: تو لب تر کن!

مارگو: توی دفترت کاری به ایو هرینگتون بده!

ماکس: آروغ می زند.

مارگو: سریع. خب ؟

ماکی: مارگو، من فکرش رو هم نمی کنم این دختره رو از تو بگیرم...

مارگو: ماکس، تو خودت گفتی انباریم دیگه مرتب و منظمه ، جنس ها درست چیده شدن. پس اون

دیگه کاری نداره بکنه. من جلوی دست و پاش رو می گیرم ... از طرف دیگه تو به اون احتیاج داری ،

ماکس.

ماکس: چه کاری از دست اون برمیاد؟

مارگو: اون برای تو کمک بزرگی می تونه باشه ؛ نمایشنامه بخونه ، با آدم هایی که می خوان با تو

ملاقات کنن مصاحبه بکنه و تو رو از شر اونهایی که نیازی نیست ببینیشون خلاص کنه ... حسابی خیالت

راحت می شه.

ماکس: خب...

مارگو: به سلامتیت فکر کن ، ماکس ، این جوری وقت آزاد پیدا می کنی توی هوای تازه میدون های

مسابقه اسب سواری برای خودت بگردی...



ماکس: مطمئن نیستم این کارعاقلانه ای باشه...

مارگو: به تو قول می دم هست.

ماکس: قول می دی ؟

مارگو(با خوشحالی): قول می دم ماکس.

للوید وارد می شود. دنبال مارگو می گردد.

للوید: اینجایی؟ هردوتون ؟ ماکس ، کارین اعلام کرده وقت رفتنه.

مارگو: کارین کجاست ؟

للوید: بالا، تو اتاق.

ماکس: منو می بخشین.(به مارگو) پس من به خانم کسول می گم...

بیرون می رود. مکث.

مارگو: کی مونده ؟

للوید: خیلی ها. تازه یک مهمون جدید هم داری. ستاره ای از هالیوود.

مارگو: همین رو کم داشتیم! دفتر چه امضاها هم تو خشکشویی.

باردیگر مکث.

مارگو: وقتی این جوری ام ازم خوشت نمیاد، نه ؟

للوید: نه، دقیقا. گاهی دلم می خواد می تونستم تو رو بهتر درک کنم.

مارگو: اگه موفق شدی ، منو هم خبرکن!

للوید: باشه، خبرت می کنم.

مکثی دیگر.

مارگو: تازه وارد برای چی اومده؟

للوید: منظورت برای کدوم نمایشه؟ خب ، گمانم...

مارگو: «کورا». اون ، اون یک دختر بیست ساله ست ؟

للوید: شکل بیست ساله ها ست. مهم نیست.

مارگو: فکر نمی کنی دیگه وقتشه که مهم بشه ؟

للوید: منظورت چیه ؟

مارگو: طفره نرو.

للوید: مارگو. تو سن نداری.

مارگو: خانم چینینگ سن و سال نمی شناسه. داری مثل کارگزارهای بازیگرها حرف می زنی.

للوید: من می دونم چی بگم. بالاخره اونا نمایشنامه های من هستن...

مارگو: داری مثل نویسنده ها حرف می زنی. (ناگهان) للوید ، من شکل بیست ساله ها

نیستم. شکل سی ساله ها هم نیستم. سه ماه پیش چهل سالم تموم شد. چهل. چهار. صفر. (لبخند می

زند) از زبونم در رفت. قصد نداشتم به این آسونی ها اعتراف کنم. الان احساس می کنم انگار همه

لباس هام رو کردم...

للوید: هفته ها و هفته ها ، توی چشم صدها و صدها تماشاگر ، تو همون قدر جوونی که دوست داری

باشی...

مارگو: ...منظورت همون قدر جوونه که اونها می خوان. اما من کوچیک ترین اهمیتی نمی دم که هزاران

تماشاگر فکرکنن من شش سالمه یا ششصد سالم.

للوید: فقط یک نفر برات مهمه. این طور نیست؟ (مارگو جواب نمی دهد) تو می دونی همه این حرف ها

برای چیه، درسته؟ اینها هیچ ربطی به این نداره که چرا تو نباید «کورا» رو بازی کنی، همه چیز به این

مربوط می شه که تو باز با بیل دعوات شده.

مکت. مارگو در قوطی بی کربنات را می بندد.

مارگو: بیل سی و دو سالشه. سی و دو ساله هم نشون دمی ده. پنج سال پیش هم سی و دو ساله

نشون می داد، تا بیست سال دیگه هم سی و دو ساله نشون می ده. از مردها متنفرم. (جعبه را پایین

می گذارد) نگران نباش للوید. من توی نمایشنامه تو بازی می کنم. لباس بچگونه می پوشم و درحالی که

حلقه ای دور کمرم می چرخونم وارد صحنه می شم... بیا بریم به مهمونا شب بخیر بگیم.  
آنها به سالن غذاخوری می روند. چون درگردان سالن را بازی کنند ، دوربین درآستانه درمی ماند. مارگو و للوید به طرف پله ها می روند. در پس زمینه تصویر، ایو با گروه حرف می زند. یعنی تا رسیدن مارگو و بیل به آنها ، حرف می زند.  
ایو(درپس زمینه):تصورش رو بکنین ...می دونین که هرشب ، صدها نفر ، صدها نفر متفاوت از شب قبل ، عاشقانه شما رو دوست دارن ...اونها لبخند می زنن ، چشم هاشون برق می زنه.شما به اونها لذت بخشیدین و اونها شما رو می خوان ، شما به اونها تعلق دارین.همین به تنهایی به تموم دنیا می ارزه...

مثل قبل او متوجه حضور مارگو و للوید می شود و دستپاچه ازجا بلند می شود...

مارگو:بلند نشو.و این بازی رو که انگار من ملکه مادرم تموم کن.

همین طور که مارگو حرف می زند ، یا پیش از شروع حرف های او ، تصویر محو می شود.

تصویر سیاه می شود.

تصویر روشن می شود.

### خارجی - خیابان تئاتر نیویورک - روز

مارگو جلوی تئاتر از تاکسی پیاده و وارد تئاتر می شود.جمعه بعد از ظهر است و اجرایی نیست.  
صدای مارگو:یک آدم عاقلی یک وقتی گفته «این نیز بگذرد».دو هفته بعد ، روز مصاحبه ، روابط من و بیل عالی بود.روابط من به همه دنیا عالی بود.

### داخلی - راهرو سالن انتظار تئاتر کوران - روز

مارگواز خیابان وارد لابی می شود.چند نفری بلیت می خرند.مارگو از آنجا به سالن انتظار خالی می

رود. ادیسون روی یکی از نیمکت ها لم داده است.

مارگو: چرا این قدر دور، ادیسون. فکر می کردم کنار تحت الحمایه ت باشی و ارزش حمایت معنوی بکنی

...

ادیسون: خانم کسول الان جاییه که من هیچ حمایتی ارزش نمی تونم بکنم، نه معنوی و نه غیر معنوی.

مارگو: رفته توالت؟ ها؟ اتاق استراحت؟

ادیسون: دل درد شدید داشت.

مارگو: پیش از مصاحبه، نشونه شانسه. وقتی مصاحبه شروع بشه حالش خوب می شه.

به طرف سالن نمایش می رود.

ادیسون: خانم کسول خیلی دیر حالش خوب شد. مصاحبه هم تموم شده.

مارگو (می ایستد): تموم شده؟ امکان نداره. من اومدم مقابلش روخونی کنم. به ماکس قول دادم.

ادیسون: مصاحبه ساعت دو ونیم بود. الان تقریبا ساعت چهاره.

مارگو (یواش): جدا؟ من بعد باید ساعت ببندم، می دونی، ساعت نمی بندم... کی مقابل خانم کسول

روخونی کرد؟ بیل؟ (ادیسون به نشانه نفی سرتکان می دهد) (للوید؟) (ادیسون باز سرتکان می دهد

(خب، ماکس هم که نمی تونه باشه. پس کی؟

ادیسون: طبیعتا ذخیره شما.

مارگو: اصلا طبیعی نیست که به زنی در مراحل پیشرفته حاملگی اجازه بدن...

ادیسون: من دارم راجع به ذخیره جدید و غیرحامله شما صحبت می کنم. ایو هرینگتون...

مارگو: ایو! ایو! ذخیره من...

ادیسون (با کنجکاوی): شما نمی دونستین؟

مارگو (تند): البته که می دونستم.

ادیسون: ها، یادتون رفته بود.

یک لحظه سکوت.

مارگو: چطور بود... خانم کسول چطور بود ؟

ادیسون: راستش رو بگم ؟ اصلا یادم نیست.

مارگو: یادتون رفته.

ادیسون: کاملاً. البته شک دارم کس دیگه ای هم بود یادش می موند خانم کسول روخونی کرد یا جارو سواری.

مارگو: این قدر بد بود ؟

ادیسون در حالی که حرف می زند ، هیجان زده از جا بلند می شود.

ادیسون: مارگو، همین طور که می دونی ، من توی تئاتر همون طور زندگی کردم که یک عابد توی دیرش زندگی می کنه. من دنیای دیگه ای ندارم ، زندگی دیگه ای ندارم و هراز گاهی ، بعد از انتظاری طولانی

، لحظه کشف و شهودی رو تجربه می کنم که هر مومن واقعی برای تجربه ش لحظه شماری می کنه. تو

یکی از این لحظات بودی. جین ایگلز یکی دیگه بود... پائولا وسلی ... هیز، سه چهار نفر دیگه هم

هستن. ایو هرینگتون یکی از اونها خواهد بود...

مارگو(سرد): می خوام بگی خوب روخونی کرد.

ادیسون: روخونی نبود، بازی تمام عیار بود. درخشان ، زنده ، چیزی از جنس موسیقی و آتش...

مارگو: چه خوب.

ادیسون: به همین زودی ها اون به مرتبه ای می رسه که تو رسیدی.

مارگو: موجی از موسیقی و آتش. من اینم. یک کازوی کهنه و چند ضربه. به من بگو، بیل هم به اندازه تو

به هیجان اومده بود ، یا اون قدر توی خلسه کشف و شهود از خود بی خود شده بودی که به این چیزها

توجه نداشتی ؟

ادیسون: بیل چیزی نگفت ، اما لولید از خود بی خود شده بود. گفت طوری به نمایشنامه گوش داده ،

انگار کس دیگه ای اونو نوشته و کار خودش به نظرش بسیار نو، بسیار با طراوت و بسیار پرمعنا می

اومده...

مارگو:خوش به حال للوید، و خوش به حال ایو، خوش به حال همه.

ادیسون خوب می داند چه کار دارد می کند. او فرا رسیدن طوفان را احساس می کند و به آن دامن می زند...

ادیسون: ایو فوق العاده فروتن بود. اصرار می کرد که اعتبار هیچ چیز رو نباید به پای اون نوشت ، که احساسات للوید تنها به این دلیل بوده که اون خودش این متن رو نوشته.

مارگو: که معنیش اینه که من تا حالا متن رو اون طور که نوشته شده نمی خندم.

ادیسون: تا اونجا که یادم میاد نامی از تو یا بازیت به میون نیومد.

خانم کسول ، مردد ، درپس زمینه پیدایش می شود.

ادیسون: بهتری ، عزیزم؟

خانم کسول: انگار با شنا از کانال مانش گذشته باشم. خب ، حالا چی کار باید کرد ؟

ادیسون: به نظر من ، حرکت بعدی تو ، خیز برداشتن به سمت تلویزیونه.

مارگو، ناگهان به طرف سالن نمایش راه می افتد. ادیسون لبخند می زند. بعد دست خانم کسول را می گیرد.

خانم کسول: به من بگو. برای تلویزیون هم باید مصاحبه کرد؟

ادیسون: تلویزیون از اول تا آخر مصاحبه ست.

او را به سمت خیابان می برد.

## داخلی – تئاتر کوران – روز

پرده بالاست. دکو، که پوشیده شده، اتاق خوابی است که در یک خانه مجلل جنوبی. در سالن کسی نیست

جز ماکس که در یکی از ردیف های جلو نشسته است. ایو، للوید و بیل روی صحنه هستند. ایو نشسته

است ؛ بیل و للوید بین او و قسمت تماشاگران ایستاده اند. حرف هایی بین این سه رد و بدل می

شود که برای ما مفهوم نیست. مارگو آرام از میان صندلی ها پیش می رود.  
از کنار ماکس که می گذرد ، ماکس بیمارگونه و امیدوار لبخند می زند. مارگو به او اعتنایی نمی کند،  
انگار لیوان یک بار مصرف مجاله شده ای باشد. او در میان دری که به پشت صحنه می رود ، ناپدید می  
شود.

ماکس سوت می زند. للوید بر می گردد. ماکس در را نشان می دهد و دستش را به نشانه یاس روی  
سرش می گذارد.

مارگو از کنار وارد صحنه می شود. بیل و للوید به سوی او بر می گردند. ایو از جا بلند می شود.  
مارگو (با شادی) : خیلی متأسفم که دیر رسیدم ، نهار طول کشید و تاکسی نبود. خانم کسول کو؟ من  
آماده ام، می تونیم شروع کنیم. او، سلام ایو...  
ایو: سلام خانم چینینگ.

مارگو: توی دفتر آقای فایان اوضاع روبه راهه؟ (از فراز چراغ های پای صحنه به ماکس) نیینم از این  
بچه زیاد کاربکشی ها. قول دادی. می بینی که من سر قولم هستم...

ماکس صندلی اش فرو می رود. تا مارگو رویش را به طرف دیگران برگرداند، نگاه های تندى بین آنها  
رد و بدل می شود.

بیل: تموم شد.

مارگو: چی تموم شد؟

مارگو (حیرت زده و خشنود) : ایو؟ (ایو به سوی او برمی گردد) چه مسحور کننده ... به للوید و بیل) کی  
تصمیم گرفت که ایو در مقابل خانم کسول روخونی کنه ؟

للوید: اون ذخیره توئه.

مارگو: ایو؟ ایو ذخیره منه؟ من خبر نداشتم...

للوید: فکرمی کردم می دونی ... بیش تر از یک هفته از این موضوع می گذره.

مارگو: نمی تونم بفهمم چطور تا حالا پشت صحنه ندیدمش ، اما خب ، با این همه آدم که در رفت و

آمدن...خب ، بگذریم.پس به هر حال ایو برای ماکس کار نمی کنه.(باز رو به ماکس )ماکس ، گربه  
مودی.

ماکس بیشتر در صدلی اش فرو می رود.

ایو:خانم چینینگ ، نمی دونین چقدر خوشحالم که دیر رسیدین.

مارگو:جدا ایو،چرا؟

ایو:خب،اگه شما اینجا بودین ، من اصلا جرئت نمی کردم چیزی بخونم...

مارگو:چرا؟

ایو:...و اگه وسط کار می رسیدین ، من همون جا تمومش می کردم ، نمی تونستم ادامه بدم.

مارگو (زیر لب):حیف اون همه موسیقی و شور نبود...

بیل:چه موسیقی و شوری؟

مارگو:تو نمی تونی بفهمی .(به للوید )خانم کسول چطور بود ؟

للوید:برگشت به کوپاکابانا.اما ایو .مارگو بذار راجع به ایو بهت بگم.

ایو(توی حرف او می دود):افتضاح بودم ، خانم چینینگ.باور کنین ، من اصلا لیاقت اینو ندارم که

ذخیره هیچ بازیگری باشم ، به خصوص ذخیره شما...

مارگو:شک ندارم خودت رو دست کم می گیری ،ایو.همیشه خودت رو دست کم می گیری .(به للوید

(می خواستی راجع به ایو بگی...

للوید:اگه می دیدی بهش افتخار می کردی.

مارگو:حتما.

للوید:یک کشف و شهود واقعی بود...

مارگو:برای تو هم؟

للوید:منظورت چیه؟

مارگو(به تدریج معلوم می شود مارگوچی دارد می گوید):منظورم از این جمله اینه که تو هم از این



نقش شخصیت بیست و چهارساله ت رو بازیگری بیست و چهار ساله بازی کنه احساس کشف و شهود می کردی...

للوید: این ربطی به موضوع نداره.

مارگو: دقیقاً ربط داره. ربط داره که به گوشت این قدر نو و با طراوت اومده. این قدر به هیجان اومدی که متن همون طور که نوشتی خونده شده!

بیل: ادیسون!...

مارگو: این قدر پر معنا، این همه آمیخته به موسیقی و شور!

للوید: با اون مارسمی حرومزاده صحبت کردی؟ ادیسون دو بیت...

مارگو: ... که در این مورد حرف هاش همون قدر موثقه که کتابچه راهنمای جهان!

للوید: وقتی اومدی تو می دونستی که مصاحبه تموم شده، که ایو دخیره توئه! این بازی بچگونه موش و گربه...

مارگو: موشنه، موش نه! موش کثیف!

للوید: تو توی تبدیل چیزی که حداکثر یک سوء تفاهم ساده و معصومانه ست به یک جنجال بزرگ، نابغه ای!

مارگو: کاملاً ساده و معصومانه! برای کمتر از این آدم رو به دار آویزون می کنن! به من دروغ گفتین، از پشت به من خنجر زدین، متهم می شم متن احمقانه تو رو بد خودنم. انگار کتاب مقدس باشه!

للوید: من هرگز چنین چیزی نگفتم!

مارگو: بعد طوری گوش می کنی انگار کس دیگه ای نمایشنامه ت رو نوشته باشه. کی مثلاً؟ شروود؟ آرتور میلر؟ بومون و فلچر؟

ماکس به طرف صحنه می رود.

ماکس (از پایین): می تونم یک کلمه هم من بگم؟

للوید: نه! (به مارگو) چی باعث شده فکر کنی شروود یا میلر به قدر من مزخرفات تو رو تحمل می کردن؟

بهتره به بومون و فلچربند کنی! اونها سیصد ساله که مرده ن!

او از کنار صحنه بیرون می رود. واکنش بیل به این مشاجره نمونه وارا است. سیگاری روشن می کند و روی تخت پارچه پوش دراز می کشد. ایو از وحشت یخ زده وسط صحنه ایستاده است. مارگو به دنبال للوید فریاد می زند!

مارگو: و اونها امروز بازی های خیلی بهتری می گیرن تا سیصد سال پیش! همه نمایشنامه نویس ها باید سیصد سال پیش می مردن!

للوید از دری که به سالن نمایش باز می شود بیرون می آید. جنگ بی وقفه ادامه دارد. للوید همین طور که داد می زند ، به ماکس می خورد که وسط های ردیف جلو نشسته است.

للوید: این مشکل بازیگر های زن رو حل نمی کرد، چون اونها هرگز نمی میرن! ستاره ها نه می میرن، نه تغییر می کنن!

او با ماکس از میان صندلی ها می روند.

مارگو: تو هر وقت خواستی می تونی این ستاره رو عوض کنی! با ستاره نو ، با طراوت و هیجان انگیزی که به جدیدترین انواع موسیقی و شورمجهزه! هر وقت بخوای ، از همین امشب!

حالا نوبت ماکس است. اومی ایستد و رو به مارگو داد می زند:

ماکس: راجع به این موضوع وکلا باید صحبت کنن ، نه تو. قرارداد تو تا وقتی نمایشنامه روی صحنه ست به قوت خودش باقیه ، تو نمی تونی هر کاری دلت خواست بکنی!

مارگو (از روی صحنه): داری منو تهدید به اقدام قانونی می کنی ، آقای فایبان ؟

ماکس: تو می خوای قراردادت رو نقض کنی ؟

مارگو: به سوال من جواب بده!

ماکس: من کی ام که کسی رو تهدید کنم؟ من مردی ام در آستانه مرگ.

مارگو: نشنیدم چی گفتی.

ماکس (با فریاد): مردی در آستانه مرگ!

مارگو:تترس ، تا وقتی که آخرین داروخانه آخرین قرصش رو نفروخته باشه ، تو نمی میری.  
للوید (از انتهای سالن ):هرگز نمی تونم درک کنم که چطور جسمی که صدایی داره ناگهان دچار این  
توهم می شه که فکر هم داره!درک نمی کنم از کی بازیگری برای خودش به این نتیجه می رسه که  
حرف هایی که داره می زنه حرف های خودش و فکریایی که بیان می کنه فکرهای خودش؟  
مارگو:از موقعی که مجبور می شه اونها رو دوباره بنویسه و دوباره فکر کنه تا سالن خالی نشه!

للوید:وقتی پیانو متوجه بشه که کنسرتو رو کس دیگه ای نوشته!  
ماکس با ناراحتی بیرون رفته است.للوید هم در را می کوبد و می رود.مارگو با خشم به رفتن او نگاه  
می کند ، بعد برمی گردد به سمت بیل که روی تخت دراز کشیده و با آرامش تمام سیگاری دود می  
کند.

مارگو (تهدید خاموش ):و تو گمانم اون نابغه ای هستی که کنسرتو رو روی من ، یعنی پیانو ، می نوازه  
، ها ؟ (بیل سیگارش را تکان می دهد ؛ خودش را درگیر نمی کند )شاهزاده خانم موسیقی و شورکجا  
رفت ؟

بیل:کی؟

مارگو:دختر بچه.کوچولو.

بیل (با تنبلی نگاه می کند):رفت.

مارگو:باید از ترس من در رفته باشه.

بیل:تعجبی نداره.بعضی وقت ها من هم ازت می ترسم.

مارگو(بالا و پایین می رود ):گل کوچولوی بیچاره.گلبرگ هاش ریخت.بساطش رو جمع کرد و رفت...

بیل:داری استعاره هات رو قاطی می کنی!

مارگو:هرچی رو دلم بخواد با هم قاطی می کنم!

بیل:خوبه!قاطی کن!

مارگو:من همه ش جسمی هستم که صدایی داره.بدون ذره ای فکر.

بیبل: چه جسمی! چه صدایی!

مارگو: مسابقه کشتی گزارش می کنی؟ نه جسمی ، نه صدایی ، همه فکر!

بیبل: زنگ پایان مسابقه به صدا در اومده. مسابقه مشت زنی تموم شده. خونسردی خودت رو حفظ کن.

مارگو: نمی خوام خونسردی خودم رو حفظ کنم!

بیبل: حفظ نکن.

مارگو: داری خیلی تحمل می کنی ، نه؟

بیبل: سخت تلاش می کنم تحمل کنم.

مارگو: لازم نیست. من دوست ندارم تحمل بشم. نمی دارم پشت سرم توطئه کنن!

بیبل: عالیہ...

مارگو: چه مزخرفاتی ، تصور کردین با هالو طرفین؟ دختر بچه ای که تازه از شهرستان اومده ، یک

هفته ذخیره من بوده بدون این که من بدونم. شک نیست که تعمداً از من پنهان کردین.

بیبل (می نشیند): تند رو.

مارگو (بی اعتنا به بیبل حرفش را ادامه می دهد): سر بزنگاه مصاحبه ای که معلومه من توش شرکت

می کنم پیداش می شه و... بازی می کنه! از راه نرسیده ، بازیگر می شه!

بیبل: راجع به این موضوع با للوید صحبت کردی.

مارگو: نمایشنامه نویس بازی ها رو هدایت نمی کنه و بازی ها هم همین جوری خود به خود هم اتفاق

نمی افتن. این یکی هم همین جوری اتفاق نیفتاد، این بازی سراسر موسیقی و شور و چه و چه رو می

گم. این بازی بارها و بارها دقیقاً تمرین شده بود ، تردیدی ندارم و پر بود از اون رگه های بیبل

سمپوسنی!

بیبل: از این عقده های بیمارگونه و پارانوئیک حالم به هم می خوره!

مارگو: گفتی پارانوئیک!

بیبل: من تا دو نیم بعد از ظهر نمی دونستم ایو هرینگتون ذخیره توئه!

مارگو: اینها رو و چیزهای دیگه ای رو که می خوای بگی ، یه دکتر فروید بگو...  
مارگو برمی گردد .بیل او را می گیرد،روی تخت می نشاند و محکم همان جا نگاهش می دارد.  
بیل: نه ، به تو می گم!برای آخرین بار، به تو می گم.چون تو باید به آزار و اذیت خودت و من و  
دوتایمون ، با این انفجارهای پارانوویک، خاتمه بدی!  
مارگو (تقلا می کند): باز هم این کلمه رو به کار بردی !من اصلا نمی دونم معنیش چیه...  
بیل: وقتشه بدونی.من دوستت دارم.(مارگو می گوید :«ها»)من دوستت دارم.تو زن زیبا و باهوشی  
هستی.(مارگو می گوید «جسمی که صدایی دارد»)زنی زیبا و باهوش و بازیگری بزرگ (درنگ می کند  
، مارگو چیزی نمی گوید) در اوج کار خود .تو همه دلایل رو برای این که احساس خوشبختی کنی ، داری  
(مارگو می گوید «جز خوشبختی را») همه دلایل رو داری ، اما به خاطر یک انگیزه غریب ، غیر قابل مهار  
و ناخودآگاه اجازه می دی کوچیک ترین کارهای یک دختر بچه ... (مارگو پوزخندی می زند «دختر بچه  
!»)...دختر بچه ای مثل ایو تو رو به یک چنگ هیستریک جیغ جیغو بدل کنه !ازت می خوام یک بار برای  
همیشه تمومش کنی!  
مارگو به نظر آرام می آید.بیل از جا برمی خیزد.مارگو می نشیند.  
مارگو: معلومه زن نیستی.  
بیل: بله، مدتی معلوم شده.  
مارگو: من هستم.  
بیل: بله، هستی.  
مارگو: خودت رو کوچیک نکن!  
بیل: بیا، بلند شو!بریم برات یک نوشابه بخرم.  
مارگو: قبول دارم روزهای خیلی بهتری داشتم ، اما هنوز کارم به اونجا نرسیده که قیمتم به یک  
نوشابه رسیده باشه.مثل بادوم زمینی بو داده.  
بیل(می خندد): مارگو، بیا آشتی کنیم.

مارگو: شرایط تو خیلی یک جانبه آن. تسلیم بی قید و شرط.

بیل: بیا خوشحال باش! این مزخرفات رو راجع به ایو - و ایو و من - تموم کن!

مارگو: مزخرفات نیست.

بیل: آخه وقتی من بهت می گم هست. (مارگو به نشانه تأیید سر تکان می دهد) این کافی نیست ؟

مارگو: کاش بود.

بیل: پس چی کافیه؟ (مارگو جواب نمی دهد) اگه ما ازدواج کرده بودیم کافی بود ؟

مارگو: من نمی خوام تو برای اثبات چیزی با من ازدواج کنی.

بیل: تو به دلایل زیادی نخواستی با من ازدواج کنی ... مارگو ، به من بگو چی پشت همه این حرف

هاست.

مارگو: من، من نمی دونم بیل. یک احساس ، من نمی دونم...

بیل: من فکر می کنم تو می دونی ، اما نمی خوام یا نمی تونی به من بگی . (مارگو نمی گوید) گفتم که

این آخرین تلاش منه وجدی گفتم. کاردیگه ای به فکر من نمی رسه بکنم. کاش می رسید. (مکث) تا پرده

پایین میاد ما شروع می کنیم به داد و فریاد کردن و به هم چیز پرتاب کردن. بعد دوباره پرده بالا می

ره و همه چیز خوبه. اما این دفعه دیگه نه. (نفسی می کشد) می دونی توی دنیا نمایشنامه نویسی

نیست که بتونه به من بیاورونه که بین دوتا آدم بالغ چنین اتفاقی می افته. خدا حافظ مارگو.

مارگو ساکت است. بیل راه می افتد.

مارگو: بیل ... (بیل می ایستد) ... کجا می ری ؟ ایو رو پیدا کنی ؟

بیل (لبخند تلخی می زند): با چیزی که گفتم ناگهان همه چیز باور پذیر می شه.

بیل بیرون می رود . مارگو تنها می ماند. لحظه ای اندوهگین می نشیند. بعد شروع می کند به گریه

کردن ...

داخلی - آپارتمان استودیوی ریچاردز - روز

یک اتاق بزرگ و یک فضای ورودی به دری به کریدور. کنار یکی از دیوارها راه پله ای به بالکن کوچکی می رود که در دو اتاق خواب به آن بازمی شود.

کارین نقاشی می کند. با علاقه و جدی ، اما بد. تابلویی که می کشد طبیعت بی جانی است از یک پرتقال ، یک آووکادو ، یک بادمجان و سه موز.

صدای کارین: روز مصاحبه سخت تو این فکر بودم چه کار کنم موز جزئی از بادمجون به نظر بیاد ... که للوید اومد خونه. (درپس زمینه تصویر للوید پیدایش می شود) درست بعد از دعوا و مرافعه با مارگو ...

للوید در را به هم می کوبد، کلاهش را به یک طرف می اندازد ، با قدم های بلند تو می آید ، شال و پالتویش را می کند.

کارین: للوید ، چی شده ...؟

للوید: دیگه به اینجام رسیده! دیگه به اینجام رسیده! از این مزخرفات ستاره زده ، گستاخانه و هیستریک حالم به هم می خوره.

کارین: مارگو؟ باز هم ...

للوید: و باز هم و باز هم! اولاً برای مصاحبه دو ساعت دیر اومد ...

کارین: برای مارگو این یعنی سر وقت.

للوید: بعد بازی کودکانه و ناشیانه ای شروع کرد راجع به این که نمی دونسته ایو ذخیره اونه.

کارین: بعید نیست ندونسته باشه ...

للوید: البته که می دونست! اول این که ادیسون به اون گفته بود ایو چه خوب روخونی کرده. (ناگهان

نرم می شود) کارین ، بذار راجع به ایو بهت بگم. اون همه چیزداره ؛ یک بازیگر مادرزاده. حساس ،

فهمیده ، جوون ، هیجان انگیز، زنده.

کارین: صفت ها ت ته نکشن عزیزم.

للوید: هر چیزی که یک نمایشنامه نویس دوست داره راجع بهش بنویسه ...تا وقتی نمایشنامه ش به

وسيله خودنمایی خانم چنينگ بدل می شه...

کارین: مارگو کارهای تو رو بد بازی نکرده!

للوید: مارگو. مارگو فوق العاده ست. خودش هم اینو می دونه. مشکل هم همین جاست. اون می تونه هر

نقشی رو هر جوری می خواد بازی کنه و کیه که جلودارش باشه؟ کیه که تیپایی رو که لازم داره به

پاش بزنه؟

از پله ها به سوی اتاق خواب راه می افتد.

کارین (زیر لب): انگار تعطیلات پایان هفته گرمی درپیش داریم.

للوید (می ایستد): چی گفتی؟

کارین: فردا شب قراره برای گردش به خارج شهر بریم. چهار نفری. بیل، مارگو، تو و من...

للوید: اشکالی نداره. قبلا هم مسافرت هایی رفتیم که هیشکی با هیشکی حرف نمی زده ... (بالا

رفتنش را از پله ها از سر می گیرد) ... فقط دقت کن همه ابزارهای تیز و اشیای دور ریختنی رو جایی

پنهان کنی...

وقتی بیل وارد یکی از اتاق خواب ها می شود، کارین تو فکر روی کاناپه ای می نشیند.

صدای کارین: نیوتن، می گن نیوتن وقتی سیبی از درخت افتاد و تو سرش خورد و به وجود قدرت

جاذبه زمین پی بردی. یا اون یارو که ماشین بخار رو اختراع کرد، داشت به کتری پر از آب جوش نگاه می

کرد... اما من، نه. فکر بکر وقتی به سرم زد که روی کاناپه نشستم بودم...

می نشیند و دست هایش را پشت گردنش گره می زند.

صدای کارین: خدا می دونه مارگو تیپاش رو می خوره. از من، از للوید، از ایو، بیل، ماکس، همه. اما

چطوری؟ جوابش داشت مثل مگسی دور سرم وزوز می کرد... او می نشیند. لبخند می زند. لبخند از

لبش محو می شود...

صدای کارین: آها، گرفتمش. اما باز رهش کردم. داد و فریاد کردن و بد و بیراه گفتن یک چیزه، اما



این می تونه به این معنا باشه که...

سرش را تکان می دهد ، به سمت بوم نقاشی می رود و نقاشی موزها را از سرمی گیرد. بعد شل می شود و کار را متوقف می کند.

صدای کارین: چرا نه ؟ به خودم گفتم چرا نه ؟ همه چیز به نظر کاملا معقول می اومد. و تنها دو نفر توی دنیا می فهمیدن. در ضمن این طوری تیپا درست جایی می خوره که برای همه کسانی که ذی نفع بودن مفیدترین.

کارین قلم مورا کنار می گذارد و به سمت تلفن می رود که کنار صندلی لولید است.

همین طور که می رود:

صدای کارین: و همه چیز به کنار... شوخی بی ضرریه که مارگو خودش بیشتر از همه به اون می خنده...

در دفتر تلفن چرمی دنبال شماره تلفنی می گردد ، آن را پیدا می کند و شماره می گیرد.

صدای کارین: ... و دلیلی نداره خودش در این باره چیزی ندونه ، البته به موقعش.

از آن طرف خط کسی جواب می دهد.

کارین (درگوشی تلفن): سلام ... می تونم با خانم ای هرینگتون صحبت کنم ، لطفا . نه ، خواهش می کنم

... ممنونم.

و درحالی که او منتظر است...

دیزالو می شود به:

خارجی - خارج شهر - شب

دشت باز. هیچ خانه ای در چشم انداز نیست. برف همه جا را فرا گرفته است. ماشین لولید در حرکت

است.

صدای کارین: آخر هفته سردی بود، بیرون و درون هر دو. بیل اصلا نیومد. مارگو مرتب می گفت نمی

دونه کجاست و اهمیتی هم نمی ده. هر جوری بود یکشنبه رو سر کردیم .وقتی عصر دوشنبه داشتیم مارگو رو به ایستگاه می بردیم ، او و للوید تا حدودی با هم آشتی کرده بودن ، یعنی آن قدر که بتونن محترمانه با هم حرف بزنن...

## داخلی - داخل اتومبیل - شب

للوید پشت فرمان است. هر سه جلو نشسته اند.

کارین: ساعت چنده؟

للوید: یک دقیقه پیش که پرسیدی پنج و چهل و دو دقیقه بود .حالا پنج و چهل و سه دقیقه ست .یک دقیقه بعد که بررسی ، پنج و...

کارین: من فقط نگرانم مارگو دیرش نشه. هر چند ، این طوری که داریم می ریم بعید می دونم به قطار برسیم...

للوید: پنج و پنجاه و پنج دقیقه .به اندازه کافی وقت داریم...

مارگو: جایی به این کوچیکی تو فاصله دو ساعتی نیویورک ! این از اون چیزهاییه که هرگز درکش نمی کنم!

کارین: تو که خوب باید بدونی چطور ممکنه آدم در آرزوی آرامش و سکوت باشه.

مارگو: آرامش و سکوت به درد کتاب خونه ها می خوره.

ناگهان ماشین کمی منحرف می شود.

کارین: للوید ، مواظب باش...

للوید: چیزی نبود ...یه ذره لیز خوردم .جاده مثل شیشه لغزنده ست.

مارگو: کارین و من حوصله تصادف نداریم!

للوید: من هم قصد ندارم تصادف کنم!

مارگو: هر چند تصادف هم بکنی مهم نیست. هر دومون لباس زیر گرم نمونه.

همه می خندند. ناگهان از سرعت اتومبیل کاسته می شود و سرانجام می ایستد؛ با صدای هیسی که تنها یک معنا می تواند داشته باشد ؛ بنزین تمام شده است.

للوید: این دیگه چه صداییه ...؟

سعی می کند دوباره ماشین را روشن کند. بیهوده. چراغ های داشبورد را روشن می کند. عقربه نشان می دهد باک خالی است.

للوید: چطور ممکنه! نمی شه بنزین تموم شده باشه. دیروز خودم بنزین زدم! (به کارین) صبح که ماشین رو برداشتی پرنبود؟

کارین (با صدای آهسته): من نیگاش نکردم. می دونی من به این چیزها توجه نمی کنم...

للوید: باور نکردنیه!

یکی دوبار دیگر استارت می زند، اما بی فایده است.

مارگو (خشک): چقدر وقت داریم؟

کارین: تقریباً ده دقیقه.

مارگو: و چند کیلومتر مونده به ایستگاه؟

کارین: پنج شش کیلومتر...

مارگو: این دوروبرها جایی نیست بتونیم بنزین از شون بگیریم؟

کارین (نگاه می کند): تا اونجا که می شد دید، نه ، تو این جاده پرت انگار هیچ خونه ای نیست...

مارگو: ماشینی هم نمی گذره آدم باهاش بره...

یک لحظه سکوت.

للوید: خب. با اینجا نشستن کار درست نمی شه. من پیاده پونصد متری می رم ، شاید چیزی پیدا کردم.

للوید پیاده می شود. سرما مثل چاقوی برنده ای وارد ماشین می شود ؛ زن ها واکنش نشان می دهند.

کاترین: مواظب باش رو یخ ها لیز نخوری سرت بشکنه!

للوید(با نیشخند)،چه راه خوبی برای مردن ، درحالی که آدم سعی می کنه سر وقت خودش رو به تئاتر برسونه !به ماکس بگین کنار نجیب زاده ها خاکم کنه...

کارین:راجع به این چیزها شوخی نکن.

مارگو(آرام):خوش به حال من که کسی رو دارم که این قدرآماده ، مشتاق و تواناست برای این که جام بازی کنه.

للوید:تماشاگرها پول بلیط هاشون رو پس می گیرن ، باورکن.

مارگو:متشکرم للوید.خوش بگذره!

للوید درجاده راه می افتد.سر می خورد ، اما خودش را جمع و جورمی کند و به راهش ادامه می دهد.

کارین:هروقت للوید یک کارفیزیکی می کنه، به نظرم خیلی رقت انگیز میاد.

مارگو:به نظرم نمی رسه که راه رفتن ، برای بیشتر آدم ها ، کارخطرناکی باشه.

کارین(لبخند می زند):تصویری که من از بییل دارم ، همیشه درفضاهای داخلی و درحال نشسته ست.

مارگو:شجاع باش عزیزم.اون برمی گرده ، با بنزین یا بدون بنزین.

آنها پتویی روی خودشان می کشند.مارگو رادیو را روشن می کند ...آهنگ «رویای عشق»پخش می شود.

مارگو:می خوای روشن باشه؟

کارین:فرقی نمی کنه.

مارگو:از احساسات رقیق متنفرم.

رادیو را خاموش می کند.مکثی دیگر.

مارگو:کارین.(کارین می گوید «هوم ؟»)رفتارم این روزها خوشایند نبود.

کارین:این اواخر همه مون قدری ناراحتیم...

مارگو:اصلابذاربگیم چند هفته اخیر رفتارم خیلی خوشایند نبوده.از این بابت جدا متأسفم.به خصوص

دلم می خواد تو و للوید از دستم عصبانی نباشین...

کارین: ما هیچ وقت از دست تو جدی عصبانی نمی شیم. فقط دلخوری شیم. از کارهایی که می کنی. ما تو رو خیلی خوب می شناسیم...

مارگو: آدم های خیلی زیادی منو می شناسن. کاش خودم هم خودم رو می شناختم. کاش کسی به من می گفت من کی ام...

کارین: تو مارگویی. فقط مارگو.

مارگو: اما مارگو کیه؟ منظورم علاوه بر حرفیه که سردرتئاثرها با چراغ های نئون نوشته شده. علاوه بر اون بدعنقی که سوار جاروی جادویی می تازد و داد و بیداد می کنه... می دونی رفتارم مثل بچه هاست. اونها هم وقتی چیزی رو که می خوان نمی تونن به دست بیارن، به چیزی بند می کنن و شروع می کنن به بهانه گیری. اگه بلد بودن شروع می کردن به مشروب خوردن. وقتی احساس می کنن دیگه کسی نمی خوادشون، کسی دوستشون نداره؛ وقتی احساس نا امنی می کنن. مکث.

کارین: بیل رو چی می گی؟

مارگو: بیل چی؟

کارین: اون عاشق توئه.

مارگو: من بیل رو بیشتر از هر چیز دیگه ای توی دنیا دوست دارم. من بیل رو می خوام و می خوام که اون هم منو بخواد. اما منو، نه مارگو چنینگ رو. و وقتی خودم نمی تونم این دو رو از هم تمیز بدم، اون چطور می تونه این کار رو بکنه؟

کارین: چرا باید این کار رو بکنه؟ اصلا خودت چرا باید این کار رو بکنی؟

مارگو: بیل عاشق مارگو چنینگه. با اون جنگیده، با اون کار کرده، عاشق اون بوده... اما تا ده سال دیگه مارگو چنینگ دیگه نیست. و چیزی که ازش مونده... چیه؟

کارین: مارگو. بیل فقط هشت سال از تو جوون تره.

مارگو: اما با گذر زمان این هشت سال درازتر می شه. بارها شاهد این ماجرا بودم.

کارین: نه برای تو. نه برای بیل.

مارگو: این همون حرف هایی نیستن که در این موارد همیشه می زنن؟

رادبو را روشن می کند. یک شبانه پيانو پخش می شود....

مارگو: فکر نکنم وقتی موتور خاموشه بخاری کار می کنه.

کارین: معلومه. فکر کردی بخاری را گذاشتن که آدم ها همینجوری بشینن توی ماشین و خودشون رو

گرم کنن...

مارگو سرتکان می دهد و بسته سیگاری از کیفش در می آورد. سیگاری به کارین تعارف می کند. هر دو

سیگارهایشان را روشن می کنند.

مارگو: ایو. نسبت به اون هم رفتارم شرم آور بوده.

کارین: خب ، ...

مارگو: بیا دنبال بهانه نگردیم ، نه اینجا و حالا که دارم صادقانه باهات حرف می زنم. در بهترین حالت ،

من نسبت به ... نسبت به این واقعیت که اون بسیار جوان ، بسیار زن و بسیار درمونده ست ، زیادی

حساسیت نشون دادم. به همه چیزهایی که من دوست داشتم بتونم برای بیل باشم ... مضحکه ، معنی

ترقی حرفه ای زن اینه ! همین طور که داری پله های ترقی رو یکی یکی بالا می ری ، اینها رو یکی یکی

زمین می ریزی ، تا بتونی سریع تر بالا بری . فراموش می کنی وقتی دوباره به زن بودن برگردی ، به

اونها احتیاج خواهی داشت. حرفه اصلی همه زن ها - چه خوشمون بیاد چه خوشمون نیاد - زن بودن

.دیر یا زود همه مون به این حرفه برمی گردیم ، فارغ از این که چی کاره بودیم یا می خواستیم باشیم

... و در تحلیل نهایی ، هیچ چیز به درد نمی خوره مگه این که بتونی سرشام باهات اختلاط کنی و

تورختخواب کنارش باشی. و اینجاست که سر و کله مرد پیدا می شه. بدون این ، تو زن

نیستی. هرچیزی ممکنه باشی. اما زن نیستی ... (به کارین لبخند می زند) ... پرده آروم پایین

میاد. پایان.

مکت. درچشمان کارین اشک جمع شده است.

کارین: مارگو. (دو دل است) مارگو ، می خواهم بدونی چقدر بابت این موضوع متأسفم...

مارگو: بابت چه موضوعی ؟

کارین (با اشاره به وضعیتشان): موندنمون اینجا. نمی تونم بگم چقدر متأسفم!

مارگو: اهمیتی نده. این هم یکی دیگه از جفتک های سرنوشته. تو که بنزین ماشین رو خالی نکردی...

مارگو بیشتر توی پالتوی خزش فرو می رود. کارین نگاهی اندوهگین به او می اندازد. او هم در پالتوی

خز خودش فرو می رود...

### خارجی-بیرون تئاتر کوران-شب

برف به دو طرف کوچه رویده شده و کوچه تبدیل به راه باریکی شده است. نمایش تازه تمام شده است.

ادیسون پشت به ما ایستاده و به در صحنه نگاه می کند. چند بازیگر دارند بیرون می آیند.

صدای ادیسون: ایو ، بی برو برگرد ، عالی بود. البته خیلی از تماشاگرها بلیت هاشون رو پس دادن تا وقت دیگه ای برای دیدن مارگو بیان ، اما اونها که موندن ، بلند ، با حرارت و زمانی دراز برای ایو کف زدن ... و چه فکر خوبی کرده بود که منو هم دعوت کرده بود ، اون بعد از ظهر...

ادیسون به طرف در صحنه راه می افتد.

صدای ادیسون: ... و چه حسن تصادفی که نماینده های نشریات دیگه هم بودن. همه ما ، که اون روز

دعوت شده بودیم بازی یک بازیگر ذخیره رو ببینیم ، ...

از در صحنه وارد می شود.

### داخلی -پشت صحنه -تئاتر کوران-شب

نمایش تازه تمام شده و نسبت به بار آخرکه آنجا را دیدیم ، جنب و جوش زیادی به چشم می خورد.

صدای ادیسون :...موضوعی که مدیریت تئاتر هیچ درباره ش نمی دونست تا ساعت نه که دیگه وقت بالا رفتن پرده بود.به این می گن حسن تصادف.یا شاید علائم توطئه ، دسیسه چینی و تقلب... در رختکن کمی بازاست.ادیسون کنار در می ایستد و گوش می کند.  
بیل(از داخل ):...بهتر از خوب بودی ، بچه.بازی فوق العاده ای ارائه دادی ، خاطرات دوری رو در من زنده کردی.  
ادیسون با عصای خود در را اندکی بیشتر باز می کند ، طوری که ما و او بتوانیم توی رختکن را ببینیم و صدای گفت و گو را بشنویم.

### داخلی - رختکن مارگو -شب

بیل روبه روی ایو که لباس های مارگو را به تن دارد ایستاده است.ایو زیبا و مسحورکننده است.چشمانش به بیل نگاه می کنند و می درخشند.  
بیل(ادامه می دهد):اشتباهات کوچیکی اینجا و اون جا بودن ، اما اینها مهم نیستن.باید به خودت افتخار کنی ، تو مستحق حضور روی صحنه ای.  
ایو(آرام ):بیل، تو به من افتخار می کنی؟  
بیل:اعتراف می کنم وقتی ماکس تلفن کرد دلواپس شدم.شک داشتم بتونی از پشش بریبای.  
ایو:نباید شک می کردی.  
بیل:بالاخره اون روز فقط یک صحنه بود.اما تو موفق شدی.با پشتکار و حوصله می تونی بازیگر خوبی بشی.اگه بخوای.  
ایو:تو می خوای؟  
بیل:من دارم راجع به تو صحبت می کنم و این که تو چی می خوای.  
ایو:من هم همینطور.



بیبل: این به من چه ارتباطی داره؟

ایو: ارتباط زیادی داره.

بیبل: آرام (دستی به شانه ایو می زند) موفق باشی.

بیبل به طرف راه بیرون راه می افتد. ادیسون خودش را کنار می کشد.

ایو: فرار نکن ، بیبل.

بیبل (می ایستد): از چی باید فرار کنم؟

ایو: تو روی صحنه همه ش دنبال حقیقت می گردی. بیرون از صحنه چطور؟

بیبل (کنجکاو): بیرون صحنه هم همین طو.

ایو: پس با حقیقت رو به رو شو. من این کار رو کردم. از شب اولی که همین جا ، توی این رختکن ، تو رو

دیدم.

بیبل (لبخند می زند): وقتی به تو گفتم هر بازیگر جوونی چی باید بدونه.

ایو: وقتی گفتم من هر چی بشم به خاطر تو خواهد بود.

بیبل: من عاشق مارگو هستم. نمی دونستی؟

ایو: خب. خیلی حرف ها می زنن.

بیبل: من هم آدمم ، هر چند شایعات خلاف اینو بگن. و من هم همون قدر کنجکاووم که مردهای دیگه...

ایو: خیلی کنجکاو؟

بیبل (شمرده): منتها موضوع اینه که من تنها دنبال چیزهایی می رم که خودم می خوام دنبالشون

برم. نه این که اونها دنبالم بیان.

اشک در چشمان ایو حلقه می زند. او آهسته رو برمی گرداند.

بیبل: گریه نکن. اینو به حساب یه پاس بد بذار!

بیبل از رختکن بیرون می رود. ادیسون خود را کنار می کشد تا دیده نشود. ایو به رفتن بیبل چشم می

دوزد ، کلاه گیس را از سرش می کند و روی میز آرایش می اندازد. ناگهان چشمش به یک قیچی می

افتد. آن را بر می دارد و با حرکتی تند و شرارت بار کلاه گیس را از وسط می برد. ادیسون مودبانه درمی زند. ایو برمی گردد.

ادیسون: می تونم پیام تو؟

ایو: بفرمایین ، آقای دو ویت...

ادیسون (درحالی که وارد می شود): با توجه به اون همه آدم که به پات افتاده بودن ، انتظار داشتم این رختکن شلوغ تر از اینها باشه...

ایو: شانس آوردم چیزی به طرفم پرتاب نکردن.

او شروع می کند به کرم زدن صورتش و پاک کردن گریمش.

ادیسون: البته ، بازی تو برای من تعجب آور نبود. بعد از اون روز ، برام چیزی بود مثل ...انتظاری که برآورده بشه.

ایو: شما خیلی لطف دارین. اما این هنوز بازی خانم چینینگ بود. من صرفا نسخه بدلی هستم که وقتی اصل چیزی رو پیدا نمی کنن میخونن...

ادیسون: بیش از اندازه فروتنی می کنی.

ایو: فروتنی نیست. نمی خوام مضحک جلوه کنم.

ادیسون: رویکردی انقلابی به تئاتر. به هر حال ، اگه اجازه بدی می خوام پیشنهادی بکنم...

ایو: خواهش می کنم.

ادیسون: من فکرمی کنم وقتش رسیده که بخشی از این فروتنی رو کنار بذاری. اصلا ندیدن توی شیپورت همون قدر اشتباه خواهد بود که زیاد دمیدن دراون...

ایو: من گمون نمی کنم کاری کرده باشم که بتونم توی بوق بکنم و بدمم.

ادیسون: همه ما با خودخواهی های کوچولومون و مجهز به شیپورهای فردیمون به این دنیا پا می ذاریم . اگه ما توی اونها ندمیم ، کی بدمه ؟

ایو: حتی اگه حق با شما باشه ، بازی خوب یک ذخیره به طور مجرد زود فراموش می شه.

ادیسون: نه لزوما.

ایو: حتی اگه من می خواستم به قول شما کمتر فروتن باشم ، توی شیپورم بدمم ...چطور می تونستم

این کار رو بکنم ؟ من کسی نیستم.

ادیسون: من هستم.

ایو از جا برمی خیزد و به ادیسون چشم می دوزد.

ایو: شما مسلما هستین.

ایو به حمام می رود.

ادیسون: دررو کمی بازذارین تا بتونیم صحبت کنیم.

ایو این کارا می کند.

ادیسون: بعد از این که لباس پوشیدین ، اگه کاری ندارین ، می تونیم شام رو با هم بخوریم.

ایو(از حمام): خیلی خوشحال می شم! یا شاید باید تظاهر می کردم کار دارم ؟

ادیسون(لبخند می زند): بیا تظاهر کردن رو کنارذاریم. می خوام توی ستونم راجع به تو مطلبی

بنویسم.

ایو: من ارزش یک پارگراف رو هم ندارم.

ادیسون: حتی شاید بیش از یک ستون چیزهای زیادی هست که می خوام بدونم. من سرگذشت تو رو

جسته گریخته شنیدم ...متولد ویسکانسین، ازدواجی غم انگیز ، وابستگی مالی به مارگو. ماجرا

از سانفرانسیسکو شروع شد ، نه ؟(جوابی نیست. ادیسون لبخند می زند) منظورم بت شدن مارگو برای

توئه ، از سانفرانسیسکو شروع شد ، نه ؟

ایو: درسته.

ادیسون: سانفرانسیسکو. دریای تمدن در کویر کالیفرنیا . به من بگو ، با نظر مثبت من درباره

سانفرانسیسکو موافقی ؟

ایو: بله. موافقم.

ادیسون: و اون شب فراموش نشدنی که مارگو روی صحنه چشم های تو رو خیره کرد ؛ کدوم تئاتر

سانفرانسیسکو بود ؟ شوبرت؟

ایو(بعد از مکتی کوتاه) :بله.شوبرت.

ادیسون(نیشش بازمی شود):شوبرت ، تئاتر قدیمی زیباییه.مملو از سنت های قدیمی ؛ از زمین لرزه ،

بخشین از آتش سوزی هم هیچ صدمه ای ندیده ...درضمن ، می بخشین ، نام همسر شما چی بود ؟

ایو:ادی.

ادیسون:ادی چی؟

ایو:من دارم می رم زیر دوش ، دیگه صداتون رو نمی شنوم...

ادیسون:من منتظر می مونم.کجا دوست داری بریم؟ ما می تونیم امشب روبه یک شب به یادموندنی

بدل کنیم...

ایو(با اعتماد به او):به عهده خودت، فرمون رو به دست بگیر!

ادیسون:همین کار رو می خوام بکنم.

ایو در را می بندد.ادیسون لم می دهد و سیگاری روشن می کند.

خارجی - خیابان پنجاه و دوم - نیویورک - شب

تاکسی ای به سمت «شماره ۲۱» می رود.

صدای کارین:بعضی از روزنامه های صبح مطالب کوتاهی درباره بازی ایو نوشته بودن.نه مفصل ، اما

تحسین آمیز...سردر نمایارم چطور از موضوع باخبر شدن.للوید می گه احتمالاً مسئول تبلیغات ماکس به

اونها خیر داده...

کارین از تاکسی پیاده می شود ، کرایه را می پردازد و داخل می شود.

صدای کارین: ... به هر حال ، به شدت احساس گناه می کنم ، از خودم شرمم می شه ... و با این قصد که مارگو همه چیز رو فراموش کنه ، من و اون داشتیم در ( ۲۱ ) غذا می خوردیم ، مثل دوتا دوست ...

## داخلی-لابی-شماره ۲۱-روز

کارین نگاهی به ساعتش می کند و در حالی که وارد می شود ، از دربان سوالی می پرسد.

کارین: خانم چینینگ اومدن؟

دربان: نه هنوز، خانم ریچاردز...

کارین ایو را می بیند. او منتظر ایستاده تا ادیسون کلاه ، پالتو و عصای خود را به رختکن بسپارد. کارین لبخند می زند و به سوی ایو می رود.

کارین: ایو. چیزهای حیرت انگیزی راجع به بازی تو شنیدم.

ایو: نفس راحتی کشیدم که تونستم گلیمم رو از آب بیرون بکشم...

ادیسون: درخشان بود!

کارین (خشنود): پس تو هم شنیدی!

ادیسون: خودم اونجا بودم .شاهد عینی هنرنمایی اون!

کارین (تعجب می کند): تو اونجا بودی ؟ دیشب تو اونجا بودی ؟

ادیسون (لبخند می زند): از حسن تصادف.

ایو (تند): ما قراره با آدمی که کارش کشف استعدادهای بازیگری برای سینماست ناهار بخوریم.

کارین: این جور آدم ها بیخودی سر کسی وقت تلف نمی کنن!

ایو: هنوز هیچ خبری نیست. فقط با هم ناهار می خوریم.

ادیسون: به هر حال اونها وقتشون رو تلف می کنن، چون ایو قصد نداره به هالیوود بره.

ادیسون به سمت کارین برمی گردد و موضوع صحبت را عوض می کند.

ادیسون: از لباس شیکی که به تن دارین ، حدس می زنم همراهتون باید یک خانم باشه.

کارین (لبخند می زند): مارگو.

ادیسون: مارگو ؟ مارگو و صرف ناهار در یک مکان عمومی؟

کارین: این یک مارگوی تازه ست. اما همون قدر وقت شناسه که مارگوی قدیمی بود.

ادیسون: ممکنه خیلی بیشتر از اون چه فکرش رو می کنین دیرکنه...

ادیسون همین طور که صحبت می کند ، به سمت روزنامه ها می رود و در حال بازگشت آن را باز می کند.

ادیسون (روزنامه را دست کارین می دهد): برای گذروندن وقت می تونی ستونی رو که دیروز نوشتم

بخونی! (بازوی ایو را می گیرد)... و حالا ما باید به مهمون آفتاب سوخته مشتاقمون ملحق بشیم.

ادیسون و ایو از پله ها بالا می روند. کارین با کنجکاوی آنها را تماشا می کند و بعد روزنامه را نگاه می کند.

عنوان روزنامه چنین است: «حرف هایی که قول داده بودم فاش نکنم» نوشته ادیسون دو ویت. حالات

چهره اش لحظه به لحظه وحشت زده ترمی شود. روزنامه را می اندازد و سراسیمه بیرون می دود...

### داخلی - اتاق نشیمن مارگو-روز

روزنامه ای که ادیسون در آن مقاله نوشته در دست های لرزان مارگوست که آن را می خواند و بالا و پایین می رود. کارین با قیافه فلک زده نشسته است.

مارگو (با صدای بلند می خواند): «...کلاهم را که متأسفانه در سال های اخیر سفت روی گوش هایم

کشیده بودم ، حالا بلند می کنم برای محفوظ شدن از بازی خان هرینگتون. بار دیگر استعداد رقصیدن

در خیابان ها و فریاد برآوردن بر بام خانه ها را در خودم احساس می کنم.» انشا پرداز می تکراری صد

سال پیش)... از روی بخش هایی از مقاله می پرد (اینجا رو ، این یکی رو گوش کن...): خانم

هرینگتون حرف های زیادی داشت بزند ... و ما در این ستون حرف های او را با وفاداری تمام نقل خواهیم کرد. او حرف هایی دارد درباره اوضاع تأسف بار حاکم بر مناسبات تئاتر ما که می گذارند بازیگران - بگویییم جا افتاده - به ایفای نقش هایی ادامه دهند که نیازمند جوانی و شوری هستند که در آنها جز خاطره ای محو چیزی از آن نمانده است.»

کارین: باورم نمی شه.

مارگو: بهترش هم هست! «درباره اکراه قابل فهم بانوان نخست صحنه که در سنگرهای خود جا خوش کرده اند، از تشویق بازیگران جوان ؛ درباره مبارزه طولانی خود خانم هرینگتون برای به دست آوردن فرصتی برای نشان دادن توانایی هایش»...

کارین: باورم نمی شه ایو این حرف ها رو زده باشه!

مارگو روزنامه را مچاله می کند، انگار دارد گردن ایو را می پیچاند.

مارگو (بالا و پایین می رود): در این رقابت کثیف ، هرکس کنهکاره ، مگه این که عکسش ثابت بشه! یکی از تفاوت های تئاتر و تمدن... (روزنامه را به سوی پرت می کند) ... چیزی که برای من جالبه اینه که

چطور توجه همه روزنامه های شهر به این اجرای بخصوص جلب شده!

کارین (با صدای ضعیف): للوید می گه روابط عمومی ماکس به اونها خبر داده...

مارگو: عفریته کوچیک باید پیک های تیزرو به این ور و اون و فرستاده باشه برای این که متقدما رو

از بارها، سوناها، موزه ها و هر خراب شده دیگه ای که در اون پنهان شدن بیرون بکشه ... اما از این

یکی نمی تونه قصر دربره! ادیسون دو ویت و قلم زهر آگینش هم همین طول! اگه اتحادیه مون یا

وکیلیم تتونن کاری بکنن ، من شخصا این بره راه گم کرده کوچولو رو توی گلوی زشت آقای دو ویت می

چیونم...

نگاه مارگو ناگهان متوقف می شود. او خیره می شود به بیل که پله ها را دو تا یکی بالا آمده و حالا پی

پله ها ایستاده است.

بیل (آرام): اون نوشته کثیف رو که خوندم ، فوری خودم رو رسوندم. تموم راه رو دویدم...

مارگو ناگهان می زند زیر گریه و از بیل رو برمی گرداند .بیل او را در آغوش می گیرد..

بیل:بیل اینجاست ، عزیزم.همه چی روبه راهه عزیزم ، غصه نخور...

مارگو چیزی نمی گوید، تنها خود را در آغوش بیل پنهان می کند.بیل او را آرام می کند، نوازشش می

کند...بعد به کارین نگاه می کند.

کارین:گمان می کنم توی این لحظه من درحکم به قول فرانسوی ها «اضافی» هستم...

بیل (لبخند می زند):یک ذره!

کارین با لبخند جواب لبخند بیل را می دهد دست تکان می دهد، و بیرون می رود.

## داخلی – آپارتمان ریچاردز – روز

کارین نهار می خورد.للوید ، که هنوز ربدو شامبر به تن دارد ، مقابل او می نشیند و کمی قهوه می

خورد و سیگاری کشد.نسخه ای از مصاحبه پیش روی اوست.

للوید:ادیسون نمونه وار، از کلمه اول تا آخر زهر مخصوص ادیسونه ...بهره برداری از دختر بچه ای

مثل این ، پیچوندن حرف هاش ، واداشتن اون به گفتن چیزهایی که خودش می خواد...

کارین:این همه اطلاعات رو کی به تو داد؟

للوید(سیگارش رو خاموش می کند ):ایو.

کارین:ایو؟

للوید:بله ، اومده بود اینجا منو ببینه ، در واقع پیش پای تو رفت .یک لحظه زودتر اومده بودی می

دیدیش...

کارین:حیف شد...

للوید(بلند می شود ):اون می خواست راجع به مصاحبه ش توضیح بده ، می خواست از یکی عذر

خواهی کنه ، اما جرئت روبه رو شدن با مارگو رو نداشت...



کارین: بدم نمیاد بدونم چرا.

للوید: قدم می زند. به نظر می آید دنبال کلمات مناسبی می گردد ، تا موضعش را تشریح کند...

للوید: اون همه چیز رو برام تعریف کرد. نمی تونست حرفاش رو تموم کنه. گریه ای می کرد که...

للوید: جلوی پنجره رو به بیرون و پشت به کارین ایستاده است. کارین با کنجکاوی چشم به او دوخته و منتظر است ببیند چه نتیجه ای می خواهد بگیرد...

للوید(بالاخره): می دونی ، این روزها داشتم به اوضاع مالیمون فکرمی کردم. منو می بخشی ، اما...

کارین: چرا موضوع رو عوض کردی ؟

للوید: اگه به جای این که برای به صحنه بردن «رد پای بر سقف» ، که تقریباً آماده ست ، تا فصل بعدی

منتظر بمونیم و اگه می شد مارگو رو راضی کرد که با نمایشنامه «سالخورده در درختزار» به تور می

رفت ، ما می تونستیم «رد پای بر سقف» رو همین حالا روی صحنه ببریم...

کارین: یواش یواش دارم می فهمم.

للوید: یعنی اگه می تونستیم با بازیگر مناسب...

کارین(به دقت): شاید می شد بازیگر زن جوون تری برای این نقش پیدا کرد؟ کسی که

به شخصیت نمایش شباهت هم داشته باشه و تنها بازی نکنه؟

للوید(لبخند می زند): انگار متوجه شدی که چنین کاری می تونه چیز نویی باشه.

کارین: درست مثل این که از ادیسون نقل قول می کنی. یا از ایو.

مکث.

للوید: می دونی، ایو به این نمایشنامه اشاره کرد، اما گذری. اون هرگز تقاضای بازی نقشی مثل

نقش «کور ا» رو نمی کنه، اون جسارت بازی چنین نقشی رو نداره...

کارین: ایو اگه بتونه از آبوت تقاضا می کنه نقش کاستلو رو بهش بده...

للوید: نه، به فکر خودم رسید، وقتی داشت با من حرف می زد...

کارین: البته با ادا و اطوار.

للوید(با حسرت):میشه یک بار هم شده آدم چیزی بنویسه و درست اجرا بشه.یک بار هم شده فارغ از مصلحت ها.

حالا کارین منفجر می شود.از جا بلند می شود.

کارین:آقای اللوید ریچاردز،امیدوارم به این فکر نمی کنی که نقش«کورا»رو به این کرم کوچولوی حقیر بدی.

للوید:یک دقیقه اجازه بده!

کارین:کاربا مارگو چنینگ تو این سال ها از سر مصلحت نبوده ، نصف نمایش نامه نویس های دنیا آرزو می کردن امکان چنین مصلحتی رو داشته باشن!

للوید(با عصبانیت):یک لحظه به من اجازه بده!

کارین:انگار بی وفایی و نمک شناسی ایو داره به همه سرایت می کنه!

للوید لبریز از خشم و احساس گناه است.به کارین می تازد.

للوید:این همه هیاهو و جنجال فقط برای اینکه دختر بچه هیجان زده ای از خود بی خود شده و به

دسیسه های لجن پراکنی یک حرفه ای به نام دو ویت تن داده !اون عذر خواهی کرده ، مگه نه ؟

کارین:اون هم روی زانوهایش.شک ندارم !خیلی دلخراش ، به شیوه آکادمی هنرهای دراماتیک!

للوید:این بدبینی مفرط از وقتی راد کلیف رو ترک کردی ، توی تو مونده!

کارین:بد بینی که می گی ، از زمانی تو مونده که فهمیدم با پسر بچه های کوچولو فرق دارم!

تلفن زنگ می زند.للوید توی گوشی می غرد.

للوید:الو؟(حالا آرام می گیرد )...سلام ، مارگو ...نه ، نه به هیچ وجه ...داشتیم با کارین گپ می زدیم

...آها...چرا ، چرا ، مطمئنم می تونیم ، دلمونم هم می خواد ...درست ...حوالی یک ربع به دوازده.پس

می بینمتون...

گوشی را می گذارد.لبخند می زند.ناگهان اوضاع آرام می شود.

للوید:مارگو و بیل مایلن امشب در«کاب روم»ما رو ببینن ؛ بعد از نمایش.با هم یک چیزی بخوریم.

کارین (لبخند می زند): مارگو و کاب روم. می گفت «گراتس توم» کمتر تعجب می کردم.

للوید: خوشحالم بیل برگشته.

کارین: اونا بدون همدیگه می میرن.

مکت.

للوید: عزیزم ، من به ایو هیچ قولی ندادم. فقط بهش گفتم به نظرم برای این نقش مناسبه ، اما

مشکلات اجرایی وجود دارن...

کارین: مثل؟

للوید (نیشش باز می شود): مثل تو، به عنوان نمونه. بهش گفتم تو اصرار داری که مارگو این نقش رو

بازی کنه و من بدون تو چیزی رو عوض نمی کنم.

کارین با خوشحالی لبخند می زند.

کارین: خوبه. خوبه و شیکه. بهتر از این نمی شد. ارجاع همه تقاضاهای بعدی خانم هرینگتون به من...

### داخلی-کاب روم-کافه استورک-شب

مارگو، کارین ، بیل و للوید شاد و سرحال دور میزی در گوشه دنجی نشسته اند و از یک بطری

نوشیدنی برای خودشان می ریزند. همه شنگول اند.

بیل: به اصطلاح هنر بازیگری چیزی نیست که برای من ارزش زیادی داشته باشه...

مارگو: اینو گوش کنین ، اینو گوش کنین...

بیل: اما می تونین این جمله رو از قول من نقل کنین. گیومه باز. امشب خانم چینینگ در نمایشنامه

مسخره شما بازی ای کرد که نظیرش را پیش از این ندیده بودم و در آینده هم بعید می دانم

ببینم. گیومه بسته.

مارگو: غلو نمی کنه. واقعا خوب بودم.

بیبل: عالی بودی!

آنها به هم نگاه می کنند و به تفاهمی می اندیشند که سرانجام به سراغشان آمده است.

للوید: شبی بود، ها. شنیدم ذخیره ت ، خانم هرینگتون ، استعفا داده!

مارگو (چشمانش به بیبل دوخته شده) : چه بد!

بیبل (چشمانش به مارگو دوخته شده) : خیلی ناراحت شدم...

بطری نوشیدنی در لیوان ها خالی شده است.

للوید: به دلایلی نمی تونین همین طوری لیوان ها تون رو بلند کنین و بنوشین . یکی فکر بکری بکنه که

به سلامتی چی بنوشیم. (لیوانش را بلند می کند) برای مثال من...

بیبل (حرف او را قطع می کند): من می خوام مناسبتی رو پیشنهاد کنم. بدون شوخی . با تمام وجودم.

للوید لیوانش را پایین می آورد. مکتی کوتاه.

بیبل: به سلامتی مارگو ، زن آینده م.

مارگو: هاله لویا!

للوید: بهتر از این نمی شد.

کارین: مارگو!

بیبل: بنوشین.

می نوشند و بعد پرسش های ریز و درشت شروع می شود.

کارین: کی؟ کی می خواین عروسی کنین؟

بیبل: فردا ساعت ده در «سیتی هال» (به مارگو) امیدوارم این دفعه سر وقت بیای.

مارگو: بله قربان.

للوید: سیتی هال ؟ اونجا به درد مشت زن ها و روزنامه نگارها می خوره. از کلیسا ، کشیش ، حلقه های

گل ، خبری نیست ؟

بیبل: سیتی هال فقط برای گرفتن پروانه ازدواجه . بعد باید سه روز صبرکنیم ، آزمایش خون و

چیزهایی از این قبیل...

مارگو: اگه معلوم بشه تو اصلا خون نداری ، باز هم زنت می شم.

للوید: سه روز انتظار مال بورژواهاست . من با یکی فرار پنهانی و صبح در هیئت یک روستایی بیدار

شدن بیشتر موافقم...

کارین(به مارگو): چی می خوای بپوشی ؟

مارگو: یک لباس ساده. یک پالتوی خز روی لباس شب...

بیل: نکنه مهم اینه که در کلیسا ، پارک یا هر جای دیگه ای ، ما می خوایم شما دو نفر به

عنوان عزیزترین دوستامون در کنارمون باشیم.

للوید همه لیوان ها را پر می کند.

للوید: توی زندگی لحظاتی به خوبی این لحظه نادرن. (لیوانش را بلند می کند (برای یکایک ما و برای

همه مون با هم ... ما هرگز به این اندازه به هم نزدیک نبودیم. آرزو می کنم هرگز هم دور نشیم.

می نوشند. پیشخدمتی با یک یادداشت نزدیک می شود.

پیشخدمت: خانم ریچاردز؟

کارین: بله؟

پیشخدمت: برای شماست.

کارین با کنجکاوی به آن نگاه می کند و بعد بازش می کند.

للوید: چه بی ملاحظه. یادداشت فرستادن علنی و در انظار عموم مثل این. به فاسقت بگو دفعه بعد حلقه

های دود تو هوا بدمه یا با لیوانش روی میز ضرب بگیره...

مارگو: لوید، ازت می خوام تو این زمینه جدی باشی ... امشب دنیا پر از عشقه و هیچ زنی در امان نیست

...

کارین(با عصبانیت): دیگه وقاحت و بی شرمی رو به حد اعلا رسونده.

یادداشت را به مارگو می دهد. مارگو بلند آن را می خواند.

مارگو(می خواند): «می بخشید در یک چنین موقعیت شادی مزاحمتان می شوم ، اما امر مهمی هست که باید درباره اش با شما صحبت کنم. خواهش می کنم.» زیرا این خط کشیده شده .«در توالی زنانه به دیدنم بیایید. ایو».

بیبل: مثل اینکه حالا اونجا ذخیره ست.

مارگو(به اطراف نگاه می کند): بطری خالی رو به من بدین. ممکنه پیداش کنم ...اونجاست ، اونجا رو نگاه کنین .خود راسپوتینه.

ادیسون نزدیک درپشت میز دو نفره ای نشسته است. یک دستمال سفره تا شده و یک لیوان شراب جای خالی ایو را مشخص می کنند. او نرم نرمک از کیکی بلینی جلویش می خورد.

مارگو پیشخدمتی را که می گذرد صدا می کند.

مارگو: Encore du champagne

پیشخدمت: باز هم نوشیدنی میل دارین خانم چنینگ ؟

مارگو: بله. همین رو گفتم ، پسر!

للوید(به کارین): خب ممکنه فقط می خواد عذرخواهی کنه...

کارین: هرچی می خواد بگه ، من هیچ علاقه ای به شنیدنش ندارم.

بیبل: اما چی ممکنه بخواد بگه؟ برام خیلی جالبه...

للوید: برو، برو ته و توی قضیه رو دربیار...

مارگو: کارین ، در همه سال هایی که با هم دوست بودیم ، من نذاشتم تنها به توالی زنونه بری. اما حالا

می خوام این کار رو بکنم .دلم می خواد بدونم تو مغز هذیان آلود اون کوچولویی که اونجا منتظره چی می گذره...

کارین: خب... بسیار خب.

کارین بلند می شود و می رود. دوربین او را همراهی می کند تا از کنار میز ادیسون می گذرد.

ادیسون انگار غافلگیر شده باشد، مودبانه از جا بلند می شود.

ادیسون: کارین! خوشحالم...

کارین بدون کلمه ای از کنار او می گذرد. ادیسون لبخند می زند ، به سمت جمع نگاه می کند و لیوانش

را برایشان بلند می کند. مارگو در جواب پیازی را برایش تکان می دهد و بعد آن را گاز می زند.

بیبل: عالی بود. اما چرا تلافیش رو سر من درمباری ؟

او هم در دفاع از خود پیازی می خورد.

### داخلی -توالت زنانه -کافه استورک -شب

چون هرگز پا در توالت زنانه نگذاشته ام ، نمی توانم بگویم چطور جایی است. امیدوارم قسمت بیرونی

و قسمت داخلی ای داشته باشد. ما فقط به بخش بیرونی آن کار داریم. نگرهبانی هست و رفت و آمد

دائمی زنانی که می ایستند و آرایش خود را ترمیم می کنند. همه مشتری های نمونه وارکافه، از جمله

جوانی که زیر پک پالتوی مینک و یک حوله خیس دراز کشیده است.

در گوشه ای دو صندلی -یا یک نیمکت -گذاشته شده است. ایو در آنجا منتظر است و به محض دیدن

کارین از جا بلند می شود.

ایو: شک داشتم بیای...

کارین: بلند شو. (لبخند تلخی می زند) و طوری رفتار نکن انگار من ملکه مادرم.

ایو: انتظار ندارم با من خوش رفتاری کنی.

کارین: من هم قصد ندارم این کار رو کنم.

ایو: نمی شه بشینیم؟ فقط یک دقیقه...

او می نشیند. کارین ایستاده باقی می ماند.

ایو: حرف های زیادی دارم که بزنم. و هیچ کدوم آسون نیستن.

کارین: حرف زیادی وجود نداره.

ایو: چرا ، وجود داره.

کارین: به هر حال ، آسون یا سخت، من یک کلمه ش رو هم باور نمی کنم.

ایو: چرا نباید باور کنی؟ (مکت) لطفا بشین.

کارین با اکراه و خشک می نشیند.

ایو: می دونی. من همیشه خودم رو دختر باهوشی می دونستم. دختری تیز. دختری که کله ش کار می کنه

، از این حرف ها ، هیچ وقت بی موقع یا نابجا حرفی نمی زنه ... اما این تا وقتی بود که هنوز ادیسون

دو ویت رو ندیده بودم. (مکتی دیگر) یادم میاد یک بار می خواستم دندونم رو بکشم / بهم داروی

بیهوشی دادن - اسم دارو یادم نمونده - ولی اثر غریبی در من کرد. به گوش خودم می شنیدم حرف

هایی می زنه که حتی فکرش رو نمی کردم ... انگار مغزم جایی بیرون بدنم قرار گرفته بود و نمی

تونست حرف ها و کارهام رو کنترل کنه.

کارین (دنباله حرف او را می گیرد): و وقتی با ادیسون صحبت کردی عینا همین احساس رو داشتی.

ایو (به نشانه تأیید سرش را می جنباند): یک جوری . می خوام چیزی رو که در ذهن داری بگی ، اما

کلمات یک جوری عوض می شن و می شن کلمات اون. و ناگهان می بینی حرف هایی که می زنی چیزی

نیست که تو می خوام ، بلکه چیزیه که اون می خواد.

کارین (تند): انتظار داری باور کنم که تو هیچ یک از اون حرف ها رو نزدی؟ که همه اونها حرف های

ادیسون بود؟

ایو: نه! انتظار ندارم چیزی رو باور کنی. جز این که مسئولیت همه اینها با مکنه. همین طور ننگش.

کارین: بسه دیگه، زیادی دراماتیک نشو.

ایو (لبخند تلخی می زند): می دونم تو منو آدم پستی می دونی ، درسته؟ خب ، پس بذار یک خبر خوب

بهت بدم. همه جا جواب رد بهم دادن. خانم چینینگ باید از شنیدن این خبر خیلی خوشحال بشه. وقتی

بدونه دوستانش چقدر بهش وفادارن ، چقدر بیش از او چه که اون به حق از من انتظار داشت...

از کارین رو برمی گرداند. کارین ناراحت شده است.



کارین: ایو... گریه نکن.

ایو: (پشت به کارین) گریه نمی کنم.

کارین: به من بگو. ناهارت با اون کارگزار هالیوودی چی شد؟

ایو: وعده های مبهمی برای یک جلسه تست. همین. اگه مورد بخصوصی پیش بیاد، از این حرف ها...

کارین: ولی اون تعریف و تمجیدها درباره بازی تو...

ایو: بازی یک ذخیره.

کارین: خب ، من فکر می کنم تو اوضاع رو خیلی تیره تر از اون چیزی که واقعا هست تصویر می کنی

. همه چیز به کنار، اینو دست کم نگیر، تو در وجود ادیسون دوست قدرتمندی داری.

ایو: اون دوست من نیست. شما دوست های من بودین...

کارین: اون می تونه به تو کمک کنه.

ایو: کاش هرگز اونو ندیده بودم ، کاش مرده بود ... من می خوام دوباره پیش دوست هام

برگردم.

این بار گریه می کند. آرام و رقت انگیز. کارین به اطراف نگاه می کند. مکث. کارین دستانش را دور ایو

حلقه می کند.

کارین: ایو. من ، من فکر نمی کنم تو خواسته باشی موجب رنجش کسی بشی. اما شدی. و شاید ، این

طور که معلومه ، بیشتر از همه خودت رو آزار دادی...

ایو: هرگز خودم رو نمی بخشم.

کارین (لبخند می زند): چرا ، می بخشی. شما آدم های تناتری راحت این کار رو می کنین. در تناتر هیچ

چیز دوان نمیاره ؛ نه عشق ، نه نفرت، نه موفقیت ، نه شکست. همه چیز یک آن می درخشه و گرم می

سوزه. و بعد تموم می شه.

ایو: ای کاش باورم می شد.

کارین: به خودت فرصت بده. زیاد اهمیت نده مردم چی فکر می کنن ، تو خیلی جوونی و خیلی با

استعداد ... (بلند می شود. هنوز دستش روی شانه ایو است) ... و باورت بشه یا نه ، اگه کاری هست که من ...

ایو بلند شده و دست کارین را گرفته است. حالا ، درحالی که دست او را در دست دارد ، رویش را به طرف او می گرداند.

کارین: گمانم می دونم ...

ایو: کار بسیار مهمی که می تونی برای من بکنی.

کارین: تو می خوای نقش «کورا» رو بازی کنی و از من می خوای به لولید بگم تو برای این نقش مناسبی.

ایو: اگه توم بهش بگی ، اون این نقش رو به من می ده. خودش گفت.

کارین: بعد از همه حرف هایی که زدی ... مگه نمی دونی این نقش برای مارگو نوشته شده ؟

ایو: پونزده سال پیش ، می تونست برای اون نوشته شده باشه. اما امروز ، این نقش مال منه.

کارین: هیچ چیز توی دنیا نمی تونه منو وادار کنه چنین حرفی بزنم.

کارین باز بر می گردد ، اما دست های ایو مانند گیره ای او را نگه داشته اند.

ایو: ادیسون از من می خواد این نقش رو بازی کنم.

کارین: مگه از روی نعش من بگذری ...

ایو (سرد ، بی قرار): البته نیازی به این نخواهد بود. ادیسون می دونه مارگو چطور به اجرای اون شب

نرسید. چطور من از قبل می دونستم به اجرا نمی رسه و فرصت داشتم به اون همه روزنامه های

شهری خبر بدم ... (کارین از تقلا دست بر می دارد) ... برای خودش داستانیه. ادیسون می تونه

چیز درست و حسابی از توش در بیاره. تصورش رو بکن چقدر کینه توزانه و تحقیر آمیز می تونه

بشه. بدون این که یک کلمه خلاف واقع بنویسه! خیلی سعی کردم وادارش کنم ... (حالا ایو لبخند می

زند) ... بهتره بشینی. پاهات داره می لرزه. (کارین می نشیند) اگه من نقش «کورا» رو بازی کنم ،

ادیسون هرگز درباره این ماجرا چیزی نمی گه ، نه توی روزنامه ها و نه جای دیگه. لطف متقابل ساده. و

من خوشحالم می تونم برای تو کاری بکنم ، بعد از مدت ها ... (کارین با دست هایش صورتش را می پوشاند) دوستی تو با مارگو، دوستی قدیمی و نزدیک تو با اون ، فکر می کنی چی سر این دوستی میاد وقتی مارگو بفهمه تو ، به نفع من ، چه حقه ای به اون زدی ؟ وضعیت تو وللوید چی می شه ؟ چقدر طول می کشه ، حتی دردنیای تئاتر، تا مردم فراموش کنن چه اتفاقی افتاده و دوباره به شما اعتماد کنن؟ (حالا ایو از جا بلند می شود) نه ... ارزشش رو نداره ... برای همه راحت تره که من نقش «کورا» رو بازی کنم. برای دنیای تئاتر هم بهتره ...

کارین آهسته به بالا نگاه می کند.

کارین: این نقشی دریک نمایش. فقط برای نقشی در یک نمایش ، تو همه این کارها رو می کنی ؟ ایو (لبخند می زند): از این بیشترش هم می کنم ، برای نقشی به این خوبی.

ایو می رود. کارین تنها می ماند.

## داخلی - کاب روم - شب

ایو وارد می شود و چسبیده به ادیسون می نشیند.

ادیسون: گرسنه ای؟

ایو: فقط قهوه.

ادیسون (قهوه می ریزد): تعجب نمی کنم. بعد از این همه تحقیر و ...

ایو: تحقیری در کار نبود. کارین و من صحبت خیلی محترمانه ای داشتیم.

ادیسون: دل به دل ؟ زن با زن ؟ از جمله اشاره ای به نقش «کورا». علاقه تو به گرفتن اون.

ایو: بله. من خیلی بی پرده موضوع رو مطرح کردم. به اون گفتم که با للوید هم در این باره صحبت

کردم و این که اون بدش نمی اومد من این نقش رو بگیرم.

ادیسون: والبته اون هم گفت که قراره مارگو این نقش رو بازی کنه.

ایو: نه ، تعجب آورده ، اما اون کلمه ای درباره مارگو نگفت. بر عکس به من قول داد هر کاری از دستش بر میاد می کنه که من نقش رو بگیرم.

ادیسون پکی به سیگارش می زند و تو فکر است.

ادیسون: که این طور!

ایو: بله، این طور.

ادیسون(تو فکر): می دونی ایو، گاهی احساس می کنم داری چیزهایی رو از من پنهان می کنی.

ایو می رنجد.

ایو: بامزه نبود.

ادیسون: منظور من هم این نبود که با مزه باشه.

ایو: من بیشتر از هر کس دیگه ای که تا امروز شناخته م به تو اعتماد دارم و به تو تکیه می کنم! و حالا همچین حرفی می زنی ، بدون هیچ دلیلی ، اون هم وقتی که من بیشتر از هر زمان دیگه ای به حمایت تو احتیاج دارم...

ادیسون(توی حرف ایو می دود): امیدوارم حرف هایی که می زنی جدی باشه. من می خوام وادارت کنم اونها رو جدی بگیری.

چشمان آنها به هم می افتد.

ادیسون: من فکرمی کنم ما خیلی چیزهای مشترک داریم...

آنها هردو به کارین نگاه می کنند که دارد به طرف میز خودشان می رود.

کارین به جمع می پیوندد. یک بطردیگر شامپاین خالی شده است. فضای گرم و خوبی بر جمع حاکم

است. مارگو به خصوص خیلی سرحال است. مکث. کارین یک لیوان شامپاین می خورد.

للوید: خب، چی شده؟

کارین: چیز مهمی نبود. عذر خواهی می کرد.

مارگو: با چشم های اشک آلود.

کارین: بله. با چشم های اشک آلود.

مارگو: بلافاصله که نه؟ اولش کمی مانور؛ چانه بالا، حریف تنومند...

کارین: بسه دیگه.

مارگو: مزخرفات کلاس بالا. تر فندهای جور و اجور.

للوید: منظورت اینه که این همه وقت جزعذر خواهی هیچ چیز دیگه ای نگفت؟

کارین: بله. چیز زیادی نگفت.

مارگو: داماد... (بیل می گوید «ها؟») یک هدیه عروسی بهم می دین؟

بیل: چه هدیه ای می خوام؟ تگراس؟

مارگو: می خوام که دیگه هیچ کس یک کلمه راجع به ایو حرف نزنه. راجع به ایو همه خفه! این چیزیه که

می خوام. به کارین شراب بدین... (شعف آلود) هرگز این قدر خوشبخت نبودم. جدا جای خوبی نیست؟

کاب روم؟ چه اسم زیبا و هوشمندانه ای. جایی که نخبگان دیدار می کنند. هرگز این همه نخبه ندیده

بودم و همه چشم هاشون به من دوخته شده. همه منتظرن با بطری بکوبم تو سر این شیطان

کوچولو. اما امشب نه. حتی ایو. من ایو رو می بخشم... او ناهاش، دارن می رن.

ادیسون و ایو از جا برمی خیزن و بدون این که به عقب نگاه کنند می روند.

جمع. لحظه ای آنها را تماشا می کنند.

مارگو: اون ایوه که داره می ره. ایو پلید. ایو؛ شرمجسم. اما شرارتی که مردها می کنن، چطور می گن،

داماد؟ چیزهایی درباره خوبی ای که از پشت سرشون به جا می ذارن، من یک بار همچین نقشی بازی

کردم... می دونین چرا ایو رو می بخشم؟ چون اون پشت سرش چیزهای خوبی به جا گذاشته. ما

چهار نفر، این طوری دور هم، این تقصیر ایوه، می بخشمش...

البته واکنش های کارین مهم تراز همه است. او که می داند با مارگو چه کرده و در این فکراست که

کاری را که ناچار است انجام دهد، چگونه انجام دهد.

مارگو: ... و بیل. به خصوص بیل. این هم کار ایوه.

للوید:می دونی ، شاید اون در نهایت منظور بدی نداشته...

مارگو:اون یک رذل آشغاله.

بیل(به اللوید):حرص مارگو رو در نیار!

مارگو:داماد!

بیل:بله ، عزیزم.

مارگو:می دونی چی می خوام بشم ؟

بیل:یک کابوی؟

مارگو:یک زن شوهر دار حسابی.

بیل:با کاغذهایی که اینو ثابت می کنن.

مارگو:می خوام یه خونه داشته باشم.منظورم فقط خونه ای نیست که آدم می ترسه توش بمونه... و مردی که همراه این خونه ست .چشمم به ساعت ششه و مرد خونه پیداش می شه...یادت میاد کارین ؟

کارین(آرام):یادم میاد.

مارگو(به بیل):پیدات می شه، نه؟

بیل(نیشش باز می شود):اون قدر پیدام می شه که پروانه ازدواج باطل نشه.

مارگو:چهار دیواری ، چهار دیواری ؛ بالا بری ، پایین بیای ، زن خانه دار ، زن شوهر دار...اینو برای من گفتن.بدون هیچ تظاهری!چه بیرون صحنه چه روی صحنه ...یادت هست للوید.(للوید با جنباندن سرتأیید می کند)حالا جدی دارم می گم.منبعد فقط نقش زن های بالغ ، حتی ممکنه نقش یک مادررو هم بازی کنم ، البته مادری با یه بچه، نه هفت هشت تا قد و نیم قد...(همه لبخند می زنند) (للوید ، قول می دی از دستم عصبانی نباشی ؟

للوید(لبخند می زند):بستگی داره.

مارگو:منظورم اینه که واقعا ، عمیقا از دستم عصبانی نشی...

للوید: اصلا نمی تونم این طوری از دستت عصبانی بشم.

مارگو: خب. من نمی خوام نقش «کورا» رو بازی کنم.

کارین (منفجر می شود): چی؟

مارگو هیجان او را به اشتباه تعبیر می کند.

مارگو (شتاب زده): اجازه بده ، خوب نیست آدم این همه نسبت به نمایشنامه های شوهرش تعصب داشته باشه ، اما موضوع این نیست که نقش اشکالی داره، برعکس. نقش فوق العاده ست. اما نه برای من. دیگه نه. نه برای یک خانم متأهل متین و موقر...

للوید: ازدواج چه ربطی به این موضوع داره؟

مارگو: می گم من جدا می خوام زندگیم رو بکنم! دیگه نمی خوام توی نقش هایی بازی کنم که سنم براشون بالاست ، فقط به این خاطر که نمی دونم با شب هام چی کار کنم ، اینو فقط تو می فهمی للوید، نه ؟

پیش از این که للوید جواب بدهد، کارین از قهقهه ای جنون آمیز منفجر می شود...

للوید: کجاش این قدر خنده داره؟

کارین: هیچ جاش...

بیل: هیچ جاش؟

کارین: یعنی همه جاش ... همه چیز خنده داره...

مارگو لیوان شامپاین را از جلوی کارین برمی دارد...

تصویر سیاه می شود.

تصویر روشن می شود.

داخلی-تئاتر کوران -روز

کارین دریکی ازباکس های پایینی ، طوری که توجهی به خود جلب نکند ، نشسته است.

للوید درردیف های جلو کنارماکس می نشیند.

روی صحنه ، تمرین نمایشنامه درجریان است.ایو همراه مردی جوان یک صحنه ای را بازی می کند.آنها

اوراق متن نمایشنامه را به دست دارند، اما به آنها نگاه نمی کنند.

ایو درحالی که حرف می زند، به سمت بالای صحنه می رود ، بعد برمی گردد و رو به مرد می کند.مرد

جوان مجبور می شود به تماشاگران پشت کند.

بیل تمرین را متوقف می کند.او به اشاره به ایو می گوید که باید در پیش صحنه می ماند.

ایو گیج شده است.به للوید نگاه می کند.

للوید ازجا بلند می شود و می گوید که او به ایو گفته است مسیر حرکتش روی صحنه را عوض کند.

بیل جلوترمی آید و به للوید می گوید کار نویسندگی اش را بکند و کارگردانی را به عهده او

بگذارد.کار به سرعت به دعوا و مرافعه می کشد.بیل متن نمایشنامه را به قسمت تماشاگران پرت می

کند ، کتش را بر می دارد و بیرون می رود.

ایو دنبال او می دود.ماکس نمایشنامه را از زمین بر می دارد.للوید سرحرف خود ایستاده است.کارین

نگران از جا برخاسته است.

ایو بیل را برمی گرداند.بیل بدون این که به للوید نگاه کند، نمایشنامه را از ماکس می گیرد و به به

بازیگرها می گوید تمرین را ازجایی که قطع شد ادامه دهند.

ایو ازروی صحنه زیرلب به للوید چیزی می گوید.للوید کمی آرام می شود و دوباره کنارماکس می

نشیند.

کارین ازکنار دیوار عبور می کند و از سالن خارج می شود...

صدای کارین:للوید یک جوری هیچ وقت به فکرش نرسید از من بپرسه با بازی ایو درنقش «کورا

«موافقم یا نه...بیل هم اولش از کارگردانی نمایشنامه ای که ایو تو اون بازی کنه امتناع می کرد ، که



عجیب بود. للوید و ماکس سرانجام راضیش کردن این کار رو بکنه... مارگو هیچ وقت سرتمرین ها نیومد، می گفت خونه سرش شلوغه من هرگز ندیده بودم بیل و للوید این قدر زیاد و این قدر تند با هم بگو مگو کنن... همیشه هم سر موضوعاتی که به ایو مربوط می شد ؛ سرفلان حرکت اون یا شکل خوندن بهمان جمله... این هم برام تازگی داشت که للوید چقدر توی کارگردانی بیل دخالت می کرد، یعنی جاهایی که به ایو مربوط می شد... ایو ، یک جوری ، اونها رو به ادامه کار وادارمی کرد. بیل کوتاه اومد، للوید راضی شد و من ترجیح دادم دیگه سرتمرین ها نباشم.

### داخلی- اتاق خواب ریچاردز-شب

اتاق خواب بزرگ و زیبایی است. دو تخت دو نفره ، که کنارهم قرار نگرفته اند و کنار هر یک گوشی تلفن جداگانه ای گذاشته شده است. علاوه بردری که به اتاق نشیمن بازمی شود، دو در دیگر هم دیده می شود که به رختکن ها و حمام های مجزا بازمی شوند. للوید خواب است ، اما کارین نه. او بی قرار در جای خود غلت می زند و سرانجام می نشیند و سیگاری روشن می کند. صدای کارین: گمانم همیشه منتظر چنین اتفاقی بودم و حالا همون که ازش می ترسیدم به سرم اومده بود. احساس درموندگی می کردم ، از اون درموندگی هایی که وقتی هیچ چیز مثبتی از خودت نداری ارائه کنی -جز این که عاشق همسرت هستی -سراغ آدم میاد. چطور می تونستم با اون رقابت کنم. للوید سال ها بود به همه اون خصوصیات من که دستشون داشت عادت کرده بود... ناگهان تلفن زنگ می زند. کارین ازجا می پرد. للوید بیدارمی شود. کارین به تلفن جواب می دهد. کارین: الو... کی؟... کی با آقای ریچاردز کارداره ؟

### داخلی -پانسیون -شب

دختری با لباس خواب پای تلفن دیواری است. موهایش بیگودی پیچیده شده است. ترسیده است.

دختر: اسم من کمکی به شما نمی کنه. اتاق من رو به روی اتاق ایو هرینگتونه و اون حالش خوب

نیست. اون تموم شب رو دیوانه وار گریه کرده و حاضر نیست بریم دکتر...

اتاق خواب ریچاردز. للوید بر لبه تخت نشسته و نگاه می کند...

للوید: کیه؟ چه خبر شده؟

کارین (درگوشی تلفن): خانم هرینگتون گفت به آقای ریچاردز تلفن کنین؟

للوید گوشه کنار تخت خودش را برمی دارد.

پانسیون.

دختر: نه، ایو نگفت به اون تلفن کنم، اما من یادم بود یکی دو بار اونو با آقای ریچاردز دیدم. خب فکر

کردم دوست های نزدیک هستن...

اتاق خواب ریچاردز.

للوید (درگوشی تلفن): الو... الو، للوید ریچاردز هستم. ایو کجاست، اجازه بدین با اون صحبت کنم.

پانسیون.

دختر: آقای ریچاردز اون تو اتاقشه. من جدا نمی خواستم این جوری مزاحمتون بشم، اما حال

ایو... راستش نگرانم با این حال فردا عازم نیوهیتون بشه و...

اتاق خواب ریچاردز.

للوید: بهش بگو نگران نباشه، الان خودم رو می رسونم.

پانسیون.

دختر: بهش می گم، آقای ریچاردز.

گوشی را می گذارد. وقتی او از تلفن فاصله می گیرد، زاویه دوربین باز می شود و ما ایو را که پای پله

ها نشسته است می بینیم. دخترها به هم لبخند می زنند و بعد بازو در بازوی یکدیگر از پله ها بالا

می روند.

اتاق خواب ریچاردز. کارین هنوز در رختخواب است و گوشه تلفن هنوز در دست او است. گوشه را می

گذارد، بلند می شود ، سیگارش را خاموش می کند ، ربدوشامبرش را می پوشد.از در باز و چراغ روشن رختکن معلوم است لولید کجاست.

کارین به طرف در می رود، می خواهد چیزی بگوید، اما منصرف می شود.به طرف میزی می رود.سیگار تازه ای روشن می کند ، به طرف در می آید.

کارین(بالاخره ):فکر نمی کنی ...فکر نمی کنی این کارها جزو وظایف نمایشنامه نویس نیست ؟ چرا می خوای نصف شب مثل پزشک دهکده سراسیمه خودت رو برسونی اونجا ؟  
جوابی نیست جز صدای باز و بسته شدن کشوها.

کارین:اگه به جای ایو بازیگر اول مرد زنگ زده بود چی کاری کردی ؟  
باز هم جوابی نیست.کارین عصبی تر می شود و به طرف میز بر می گردد ، سیگار تازه اش را خاموش می کند ، بعد با قدم های بلند به طرف در رختکن می رود.

کارین:لولید، من نمی خوام بری!

حالا لولید پیدایش می شود.او شلوار فلانل و پیراهن اسپرت بدون کراوات پوشیده است.گیج و مضطرب است و احساس گناه می کند.

لولید:من هم فکر نمی کردم بخوای!کارین به نظرم میاد این اواخر یک جور بی تفاوتی عمیق نسبت به احساسات انسانی به طور کلی...

کارین:من هم انسانم.من هم احساس دارم!

لولید(لولید ادامه می دهد ):و احساسات من به طور اخص در تو ریشه دوونده و حالا هم نسبت به دختر کی هر اسیده و عصبی که باید به زودی برای نخستین بار روی صحنه بره!  
لولید به رختکن بر می گردد.

کارین:همه چیز رو درباره ایو فراموش کردی ؟ که کیه ، چی کار کرده ؟

لولید:افسانه های زن های پا به سن گذاشته که محصول حسادته!و ترس از حقیقت!

کارین:پس به من بگو این حقیقت نداره!که علاقه تو به نمایشنامه و کارت یک چیزه و اون دختر بچه

بیچاره هراسیده و عصبی چیز دیگه ای و این که نگرانیت برای اون هیچ ارتباطی به نمایشنامه و کارت نداره!

للوید کت به تن از رختکن بیرون می آید. به طرف درمی رود. کارین او را دنبال می کند.  
کارین: اولین، آخرین و مهم ترین دلیل رفتن تو اینه که می خوام با ایو باشی! ساعت سه نصف شب یا وسط رو، با نمایشنامه یا بی نمایشنامه، با زن یا بی زن! (للوید جلوی درمی ایستد) حقیقت نداره ، للوید ؟

للوید بیرون می رود. کارین مایوس به پشت سر او می نگرد.

### خارجی-تئاتر شوبرت - نیوهیون-روز

تئاتر چند در بیشتر از هتل تافت فاصله ندارد. تابلوی سردر تئاتر از شب افتتاحیه نمایشنامه جدید للوید ریچاردز به تهیه کنندگی ماکس فابیان خبر می دهد.

ادیسون و ایو جلوی تئاتر ایستاده اند و با تحسین به عکس ایو روی یکی از تابلوهای لابی نگاه می کنند. هیچ یکی از بازیگران دیگر ستاره تلقی نشده است.

صدای ادیسون: برای دنیای تئاتر، نیو هیون کانکتیکات ، صرفا پیاده رویه بین تئاتر شوبرت و هتل تافت که دور و برش بی شباهت به یک شهر کوچیک نیست. اینجاست که تهیه کنندگان شب های افتتاحیه «خارج از شهر» رو ترتیب می دن. یعنی شب های افتتاحیه ای برای نیویورکی هایی که می خوان از شهر خارج بشن ...

آنها به طرف هتل راه می افتند. ایو بازو در بازوی ادیسون انداخته است.

ایو: چه روزی، چه روز زیبایی...

ادیسون: روز سر نوشت.

ایو: دقیقا.

ادیسون: و فردا صبح جایگاه مستحکم خود را بر کناره های جاودانگی خواهی داشت...

ایو: (نیشش باز می شود): داری مقاله ستون فردا رو تمرین می کنی... عجیب نیست ، ادیسون ؟ من فکر می کردم توی چنین روزی وحشت برم می داره ، دلم می خواد فرارکنم ، اما برعکس ، نمی تونم تا فردا رسیدن شب منتظر بمونم. فرا رسیدن شب و فردای اون...

ادیسون: راجع به فرداش این قدر مطمئنی ؟

ایو: تو نیستی؟

ادیسون: صریح بگم ، هستم.

آنها به جلوی هتل می رسند.

ایو: شبی فراموش نشدنی. شبی که همه آرزو هام به واقعیت می پیونده. پایان راهی دراز و آغاز راهی نو...

ادیسون: راهی که با طلا و جواهرات گرانبها فرش شده؟

ایو: تو منو بهتر از اینها می شناسی.

ادیسون: خب ، پس این راه با چی فرش شده ؟

ایو: با ستاره ها.

او به داخل می رود. ادیسون به دنبال او.

داخلی - سرسرای هتل تافت - روز

ادیسون همراه ایو به طرف اتاق می رود.

ایو: ساعت چنده؟

ادیسون: تقریباً چهار.

ایو: به قدر کافی برای یک چرت درست و حسابی وقت هست. تمام دیشب رو تمرین می کردیم...

ادیسون: و تو میتونی بخوابی!ها؟

ایو: چرا نتونم.

جلوی در اتاق ایو رسیده اند. ایو در را باز می کند.

ادیسون: خصوصیت یک آدمکش واقعی. (دستش را دراز می کند) سنگین بخواب ، خوب استراحت

کن. و شب برای جنگیدن بیا بیرون...

ایو: چرا به من می گی آدمکش ؟

ادیسون: گفتم آدمکش ؟ منظورم قهرمان مشیت زنی بود.

برمی گردد برود. چند قدمی برمی دارد و بعد...

ایو (صدایش می کند): ادیسون... (مکث می کند) یک دقیقه میای تو؟ چیزی هست که می خوام بهت

بگم.

ادیسون با کنجاوی بر می گردد و دنبال او وارد اتاق می شود.

### داخلی - سوییت ایو - هتل تافت - روز

سوییت قدیمی ، دلگیر و کوچک است. آکسیون در اتاق نشیمن شروع و به اتاق خواب ختم می شود.

ادیسون در را پشت سرش می بندد و به طرف یک صندلی راحتی می رود.

ادیسون: هزینه سوییت به حساب شخصی بازیگرهاست. فکر نمی کنی داری ولخرجی می کنی ؟

ایو: اجاره ش رو ماکس می پردازه. سر این موضوع بین اون و لویید دعوا شد، اما لویید بالخره حرفش

رو پیش برد ...خب ، برات چیزی درست کنم؟

ایو به میزی اشاره می کند که بطری های لیکور و از این قبیل روی آن چیده شده اند.

ادیسون ابروهایش را بالا می اندازد.

ادیسون: اینها هم جزو الطاف با اکراه ماکس فایانه.

ایو: نه، سفارش للویده. تو اتاق من مشروب پیدا نمی شد و اون بعد از تمرین ها معمولا هوس

نوشیدنی می کرد. بنابراین اینها رو فرستاد بالا...

ادیسون: سودای خالی. (ایو مشغول ریختن می شود) ظاهرا للوید فکر می کنه نمایش در نیوهیون

مدت زیادی روی صحنه می مونه...

ایو: اینها فقط برای امشب. تو هم دعوتی. بعد از اجرا می خوایم همه بیان بالا.

ادیسون: می خوایم؟

ایو: بله ، للوید و من؟

ایو سودا را به طرف او می برد و روی بالشتکی کنار پای او می نشیند.

ادیسون: عجیبه که کارین برای افتتاحیه نیومده ، نه؟

ادیسون جرعه ای از سودای خود را می نوشد و آن را کنار می گذارد و در همه حال دقت می کند

نگاهش به ایو نیفتد. همان طور که به عقب نگاه می کند...

ایو: ادیسون...

ادیسون (بی تفاوت): اون همیشه عاشقانه للوید رو دوست داشته. من تصور می کردم تنها مرگ یا

تابودی می تونه باعث بشه اون...

ایو (توی حرف او می دود): ادیسون ، چند دقیقه پیش ، وقتی داشتم می گفتم امشب شبی فراموش

نشدنی خواهد بود ، که امشب همه آرزو هام به واقعیت می پیونده ...

ادیسون (سرمی جنباند) : بله ، درباره راه درازی که امشب به انتها می رسه و راه نویی که با ستاره ها

فرش شده چیزهایی می گفتمی...

ایو: منظورم فقط تئاتر نبود.

ادیسون: دیگه چی بود؟

ایو بلند می شود ، به طرف پنجره می رود و بیرون را تماشا می کند.

ایو (پشت به ادیسون) : للوید ریچاردز. اون کارین رو ترک می کنه. ما می خوایم با هم ازدواج کنیم.

یک آن ، ادیسون چشم هایش را سرد و شرارت بار تنگ می کند. بعد چین های کوچکی روی صورتش پیدا می شوند و لبخندی سرد به لب می آورد.

ادیسون: پس این طور. للوید. هنوز که هنوزه دنیای تئاتر... به هر حال...

ایو: نه، این طوری نیست! للوید عاشق منه! من هم عاشق اونم!

ادیسون: من راجع به للوید و عشق های اون چیزی نمی دونم. اینها رو می ذارم برای لوییذا می

آلکوت. اما تو رو خوب می شناسم.

ایو: من عاشق للوید هستم!

ادیسون: للوید ریچاردز از نظر تجاری موفق ترین نمایشنامه نویس آمریکاست.

ایو: تو حق نداری چنین حرف هایی به زبون بیاری!

ادیسون: و از نظر هنری با استعداد ترین و خوش آتیه ترین! تو با ادیسون طرفی ، ایو عزیز! ایو چهره هراسانش را مثل نقابی می کند و دورمی اندازد و با خوشحالی به طرف بالشتکی که روی آن نشسته بود برمی گردد.

ایو: ادیسون ، فوق العاده نیست ؟ للوید و من ، تصورش رو بکن تا کجاها می تونیم بریم ... اون نمایشنامه های درخشانی برای من می نویسه و من کاری می کنم که اونها درخشان تر بشن! (درحالی که می نشیند) تو تنها کسی هستی که این موضوع رو بهش گفته م ، جز من و للوید تو تنها کسی هستی که اینو می دونی...

ادیسون: ... و البته جزکارین.

ایو: کارین نمی دونه.

ادیسون: بالاخره اون قدرمی دونه که اینجا نیاد.

ایو: اما از همه چیز خبرنداره. نمی دونه که من و للوید می خوایم با هم ازدواج کنیم.

ادیسون(تو فکر): می فهمم. و این اتحاد نا مقدس کی بسته شد ؟

ایو: پریشب. شب پیش از اومدنمون به اینجا...



ادیسون (هرآن بی قرارترمی شود): دکور به قدرکافی رماتیک بود؟ نورپردازی نیمه تاریک و صدای ویولن کولی ها از بیرون صحنه مهیا بود؟

ایو: دکور چندان رماتیک نبود، اما للوید بود. ساعت سه نصف شب در اتاقم رو کوبید و بیدارم کرد. می گفت شب ها نمی تونه بخوابه و تا قول ندیم که باهاش ازدواج می کنم نه نمایشنامه رومی تونه ادامه بده و نه کاردیگه ای می تونه بکنه... نشستیم و حرف زدیم تا هوا روشن شد. و دیگه به خونه نرفت...  
ادیسون: پس نشستین و حرف زدین تا هوا روشن شد...

ایو (معنا دار): بله، نشستیم و حرف زدیم، ادیسون. من یک قرارداد برای تمام مدتی که نمایش روی صحنه ست می خواستم.

ادیسون (آرام): هرگز موجودی مثل تو نبوده، هرگز موجودی مثل تو نخواهد بود.

ایو (با خوشحالی): خب، یک چیزی بگو، هرچی! تبریک می گم، خوشبخت باشین، موفق باشی، ایو! ادیسون آرام برمی خیزد و تمام قد می ایستد. همان طور که ایو تماشایش می کند و چشمانش به طرف چشمهای او می روند، لبخند از چهره اش محو می شود.

ادیسون: تو منو چی حساب کردی؟

ایو (با احتیاط): تو رو چیزی حساب نکردم...

ادیسون (درحالی که می رود): احتمال داره، یعنی می شه تصورش رو کرد، که تو منو هم با اون بچه های عقب مونده ای که داری سرشون کلک سوار می کنی اشتباه گرفتی، که منو هم همون قدر تحقیر می کنی که اونها رو؟

ایو: من مطمئنم از این حرف ها منظوری داری، اما نمی فهمم منظورت چیه...

ادیسون: خوب نگاه کن، ایو، وقتشه این کار رو بکنی. من ادیسون دو ویت هستم. من بچه نیستم که گولم بزنی. دست کم گول تو یکی رو نمی خورم.

ایو: من هرگز قصد گول زدن تو رو نداشتم.

ادیسون: چرا، داشتی. هنوز هم داری گولم می زنی.

ایو بلند می شود.

ایو:هنوز نمی دونم دنبال چی هستی.من می خوام الان کمی بخوابم.مهمه که من...

ادیسون (حرف او را قطع می کند):مهمه که همین الان سنگ هامون رو وا بکنیم .رو در رو.مثل دو تا آدمکش.

ایو(عاقلانه ):مثل دو تا قهرمان مشت زنی.

ادیسون:برای من ، نه.تو قهرمان نیستی.

ایو:ادیسون ، لطف می کنی حرفت رو صاف و پوست کنده بزنی و بعد بری تا من بتونم چرتم رو بزوم!

ادیسون:بسیار خب ، حرفم رو صاف و پوست کنده می زوم.هر چند گمان نمی کنم نیازی به این

کارباشه ، چون تو بهتر از من می دونی چی می خوام بگم.(آنها حالا رو در روی هم ایستاده اند )للوید

ممکنه کارین رو ترک کنه، اما این کار رو به خاطر تو نمی کنه.

ایو:منظورت چیه؟

ادیسون:صاف و پوست کنده تربگم ؟ من به نیوهیتون نیومدم که نمایشنامه بینم ، درباره رویاهای

تو بحث کنم ، و از این مزخرفات!اومدم به تو بگم که تو با للوید ازدواج نمی کنی ، یا با کس دیگه ای ،

چون من چنین اجازه ای به تو نمی دم.

ایو:این موضوع چه ربطی به تو داره ؟

ادیسون:همه جور ربطی.چون بعد از امشب ، تو مال منی.

ایو:باور نمی کنم دارم درست می شنوم...

ادیسون:یک کلیشه نخ نما.

ایو:مال ...تو؟ با این لحن قرون وسطایی ؟ انگار از یک ملودرام عهد باستان بیرونش کشیده باشن...

ادیسون:این همون کاریه که تاریخ بیست سال گذشته جهان کرده.برای من هم خوشایند نبود که

موضوع رو این طور بی پرده مطرح کنم ، حقیقتش ، امیدوار بودم خودت یک جوری متوجه می شدی که

تو و من...

ایو: ...متوجه می شدم که تو و من...

ایو لبخند می زند. بعد نخودی می خندد ، بعد قهقهه می زند. اشتباه می کند. ادیسون سیلی محکمی به صورتش می زند.

ادیسون(آرام): تا آخر عمرت یادت باشه که به من نخندی. به هر کس و هر چیز دیگه ای می تونی بخندی ، اما به من ، نه.

ایو به سردی او را نگاه می کند ، بعد به طرف در می رود و آن را باز می کند.  
ایو: برو بیرون!

ادیسون به طرف در می رود و آن را می بندد.

ادیسون: برای این ادا اطوارها هنوز خیلی بچه ای .علاوه براین ، دوره این اطوارها سراومده.  
ایو به طرف تلفن می رود.

ادیسون: گوشی رو برندار! حتی دست بهش نزن...

ایو گوشی را بر نمی دارد. پشت او به ادیسون است. ادیسون لبخند می زند.

ادیسون: یک چیزی بهت ندا داد حرفم رو گوش کنی ، نه ؟ این درک غریزی میلیون ها می ارزه ، اصلا قابل خریداری نیست ، خوب حفظش کن ، ایو ، وقتی زنگ خطر به صدا درمیداد، به میدان برو...  
ادیسون از پشت به ایو نزدیک می شود . ایو عصبی و دلواپس است.

ادیسون: نام تو ایو هرینگتون نیست ، گرتروود اسلشینسکیه.

ایو: که چی؟

ادیسون: این درسته که پدر و مادرت فقیر بودن. هنوز هم هستن. اونها خیلی مشتاقن بدونن حالت چطوره ، اصلا کجایی. سه ساله که اونها هیچ خبری از تو ندارن...

ایو(کوتاه): که چی ؟

ایو دور می شود. ادیسون چشم از او بر نمی دارد.

ادیسون: بسته به عقیده داره. بدیهیه. این هم درسته که دریک کارخونه آجوسازی کار می کردی. اما

اوضاع اونجا اون قدرها که می گی ملال آور نبوده. یعنی در واقع داشت روز به روز از ملالتش کاسته می شد، تا وقتی که زن رئیسست برای پاییدن اون کار آگاه استخدام کرد!

ایو(تند به طرف او رو برمی گرداند): اون هرگز نتونست چیزی رو ثابت کنه ، هرگز!

ادیسون: اما پونصد دلاری که گرفتی تا از شهر خارج بشی ، یکراست آوردت به نیویورک ، درسته ؟

ایو برمی گردد و به طرف اتاق خواب می دود و در را پشت سرش به هم می کوبد. ادیسون در را باز

می کند و از نزدیک او را دنبال می کند...می توان او را در اتاق خواب دید که دارد بر سر ایو که دیده نمی شود فریاد می کشد.

ادیسون: با این پونصد دلار یکراست اومدی نیویورک ، درسته ؟

### داخلی - اتاق خواب - روز

ایو در گوشه اتاق به دام افتاده است.

ایو: اون یک دروغگو بود، اون یک دروغگو بود!

ادیسون: به سوال من جواب بده !به تو پول دادن که از شهر بری ، نه ؟

ایو خودش رو روی تخت می اندازد و سر به زیر ، می زند زیر گریه. ادیسون بی رحمانه به او نزدیک ترمی شود.

ادیسون: چهارم. ادی ای وجود نداشته ، خلبانی به این نام وجود خارجی نداشته و تو هرگز ازدواج نکردی! این یکی نه تنها دروغ بود ، بلکه اهانتی هم بود به قهرمان هایی که تو جنگ کشته شدن و زن هایی که اونها رو دوست داشتن... (ایو، در حالی که نمی تواند گریه خود را کنترل کند ، دست هایش را روی گوش هایش می گذارد ؛ ادیسون نزدیک ترمی شود و دست های او را از روی گوش هایش

کنار می کشد ... (پنجم. توی سانفرانسیسکو نه تئاتر شوپرتی هست ، نه ساحل شمالی. تو

هرگز سانفرانسیسکو نبودی!

این یکی دروغ احمقانه ای بود، راحت رو می شد، برازنده تو نبود...

ایو برمی گردد و به او نگاه می کند. قطره های اشک از چشمانش فرو می ریزند.

ایو: من باید داخل گود می شدم ، مارگو رو ملاقات می کردم! باید چیزی می گفتم ، کسی می بودم ، باید

چیزی می گفتم که دوستم داشته باشه!

ادیسون: دوستت داشت، به تو کمک کرد، به تو اعتماد کرد! تو در عوض سعی کردی بیل رو از اون

بگیری!

ایو: این حقیقت نداره!

ادیسون: من اونجا بودم. از پشت در رختکن دیدم و شنیدم به اون چه می گفتم!

ایو باردیگر صورتش را روی تخت می گذارد و به تلخی می گیرد.

ادیسون: تو از نام من و ستون من استفاده کردی تا کارین رو وادار کنی با دادن نقش «کورا» به تو

موافقت کنه. و در این باره به من دروغ گفتم!

ایو(درحالی که روی تخت افتاده است): نه ، نه ، نه...

ادیسون: سه ساعت پیش من با کارین نهار آوردم . مثل همیشه که زن ها می خوان ته و توی چیزی رو

در بیارن ، او بیش از ایون که چیزی از من دریاره ، خودش حرف زد ... (ادیسون دست های ایو را

رها می کند) ... می خوام داستانی رو که درباره در کوبین چند شب پیش لولید تعریف کردی اصلاح

کنی ؟

ایو با دست هایش صورتش را می پوشاند.

ایو: خواهش می کنم ... خواهش میکنم...

ادیسون از تخت بلند می شود و با تحقیر به ایو نگاه می کند.

ادیسون: این که من اصلا تو رو بخوام به نظرم بسیار بعید میاد. اما بعید نیست خود این دلیل خوبی

باشه برای باهم بودن ما. تو آدمی هستی که وقتی کسی بشناسدت بعیده ازت خوشش بیاد. ایو ؛ من

هم همین طور. این وجه اشتراک ماست. همین طور یک جور حس تحقیر نسبت به انسانیت ، ناتوانی

در این که دوست داشته باشیم و دوستان داشته باشن و جاه طلبی سیری ناپذیر. و البته استعداد. ما

برازنده همدیگه ایم. گوشت با منه ایو؟

ایو حالا آرام گرفته و گونه اشک آلودش بر روتختی است. سرتکان می دهد.

ادیسون: پس بگو بامن موافقی.

ایو: بله ، ادیسون.

ادیسون: حال چرت رو بزنی. امشب هم موفق باشی.

ادیسون راه می افتد که برود.

ایو (با صدای بی حالت): من امشب به صحنه نمی رم. (ادیسون مکث می کند) نه ، نمی تونم. فکر نمی

کنم بتونم...

ادیسون (لبخند می زند): نمی تونم؟! امشب تو بهترین بازی عمرت رو ارائه می دی.

بیرون می رود. دوربین روی چهره تنها و اشک آلود ایو می ماند. چشمان او بسته می شوند... ایو به

خواب می رود.

### داخلی-سالن پذیرایی انجمن سارا سیدونز-شب

تصویر منجمد شده ایو در حالی که می خواهد جایزه را بگیرد. ابراز احساسات و برق فلاش های

دوربین های عکاسی ادامه دارد.

صدای ادیسون: و او حقیقتاً بهترین بازی عمرش را ارائه داد. و آن شب شبی شد فراموش نشدنی ،

آن شب...

آکسیون از جایی که متوقف شده بود، ادامه پیدا می کند. ایو جایزه را از دست بازیگر پیشکشوت می

گیرد ، به گرمی او را می بوسد ، جایزه را به سینه اش می فشارد و منتظر می ماند حاضران ساکت

شوند.

با اعتماد به نفس ، اما با تواضع و فروتنی سخن می گوید.

ایو: اعضای محترم انجمن سارا سیدونز، مهمان های گرامی ، خانم ها و آقایان: من چه می توانم بگویم ؟ حرف های عاقلانه و هوشمندانه همه پیش از من زده شد ، توسط اذهانی خیلی پخته تر از ذهن من و استعدادهایی خیلی برتر از من. نفس این که من به عنوان همپایه از شما سپاسگزاری کنم گستاخی است. من در تئاتر یک نوآموزم و هنوز خیلی چیزها هست که باید از همه شما بیاموزم. تنها چیزی که می توانم این است که از گرفتن این جایزه خوشحالم و به آن افتخار می کنم و این که این جایزه را نه پاداشی برای کاری که کرده ام ، بلکه محکی تلقی می کنم برای آن چه بعد از این شاید به آن دست یابم. (ابراز احساسات) علاوه بر این ، گمان می کنم تنها بخش کوچکی از این جایزه به من اعطا شده است. بخش بزرگ تر آن به دوستانم در تئاتر تعلق دارد و به خود تئاتر، که همه چیز خود را مدیون آنم. اگر بخواهم منصف باشم ، پیش از همه باید از ماکس فابیان تشکر کنم. ماکس راست نشست و صورتش با افتخار می درخشد.

صدای ایو: ماکس عزیز، ماکس فابیان دوست داشتنی ، احساساتی ، سخاوتمند و شجاع، که از دادن فرصت به بازیگری ناشناخته ، آزمایش پس نداده و تازه کار نهراسید... ایو، بعد از ابراز احساسات ، به ماکس درود می فرستد.

ایو: و به نخستین دوست من در دنیای تئاتر، کسی که به محبت و خوبی او را هرگز فراموش نخواهم کرد... کارین ، خانم للوید ریچاردز...

چون هلهله حضار برای کارین اوج می گیرد ، او با حواس پرتی خط خطی کردن کاغذ جلوی رویش را از سر می گیرد...

صدای ایو: ...و این کارین بود که نخستین بار مرا پیش کسی برد که تمام عمر بت من بود و از آن پس مربی و حامی من شد. بازیگری بزرگ و زنی فوق العاده ، مارگو چینینگ. مارگو بخشی از ادای دین ایو را روی تصویر درشت چهره او شنیده ایم . او در پاسخ به ابراز احساسات حضار به تلخی بخند می زند. ایو به سمت راست خود نگاه می کند و منتظر می ماند تا جمعیت ساکت شود.

ایو: کارگردان من، کسی که همیشه از من کمی بیش از توانایی ام طلب می کرد...

بیل ، که سرمیز اصلی نشسته است. او هم جایزه را جلوی خود دارد ، که کوچک تر است. با شروع ابراز احساسات جمعیت ، بیل با چهره ای بی حالت سیگاری در زیر سیگاری خاموش می کند.

ایو: ... اما با بردباری و مهارت مرا تعلیم داد ... بیل سمپسون.

للوید کنار بیل می نشیند. او هم جایزه کوچکی در دست دارد . چون ایو حرف هایش را ادامه می دهد ،

للوید نگاه گذرایی به او می اندازد.

صدای ایو: و سرانجام کسی که بدون نمایشنامه فوق العاده او و ایمانش به من ، این شب هرگز تحقق نمی یافت. من چطور می توانم از زیر دین للوید ریچاردز بیرون بیایم ؟

ایو منتظر می ماند تا ابراز احساسات به پایان برسد.

ایو: و چطور می توانم از زیر دین بسیاری دیگر بیرون بیایم ؟ تعداد کسانی که به من کمک کردند آن قدر زیاد است که حتی نمی توانم نام یکایک آنها را ببرم ...

ادیسون با خشنودی لبخند می زند.

ایو : ... کسانی که کمک ، راهنمایی و مشاوره های آنها امشب را ، شادترین شب زندگی مرا، امکان پذیر ساخته است.

ایو چند لحظه به جایزه نگاه می کند ، انگار برای این که تسلطش را بر خود از دست ندهد ، مبارزه می کند.

ایو: هر چند من هفته آینده برای بازی در یک فیلم عازم هالیوود هستم ، مبادا فکر کنید شما را ترک می کنم. چطور می توانم این کار را بکنم ؟ چون قلب من اینجا در تناتر است و سه هزار مایل فاصله خیلی زیادی است ، آدم نمی تواند این اندازه از قلب خود دور بماند. من برای تصاحب دوباره قلب خود برخواهم گشت و خیلی زود هم بر خواهم گشت. البته ، اگر بخواهید برگردم.

موج دیگری از ابراز احساسات. وقتی از بیل و للوید دعوت می شود برای گرفتن عکس کنار ایو قرار بگیرند ، فریاد ها اوج می گیرد. غلغله است . بازیگر پیشکسوت می کوشد با صدایی بلندتر از



همه جمعیت حرف هایش را به پایان برساند.

بازیگر پیشکشوت: شب به خیر به همه ، شب همه به خیر و خوشی!

ایو خود را ازدست عکاس ها خلاص می کند و راه خود را به طرف میز ادیسون باز می کند... بیل و

للوید به دنبال او می روند. دوربین للوید را تا رسیدن به کارین دنبال می کند. آنها یکدیگر را می

بوسند. للوید جایزه اش را به کارین می دهد.

للوید: به خاطر خدمات بی دریغت، بسیار بیش از وظیفه ، عزیزم.

ماکس شتاب زده وارد کادر می شود.

ماکس: بیاین! نا سلامتی من میزبانم. باید پیش از این که مهمون ها به خونه برسند و شروع

به دزدیدن لیکور کنن، خودم رو به اونجا برسونم...

کارین و للوید دنبال ماکس می روند. ادیسون و ایو هم در راه اند. للوید از کنار آنها می گذرد.

کارین کنار ایو مکث می کند.

کارین: تبریک می گم ، ایو.

ایو: ممنونم. کارین.

کارین می گذرد. از هر طرف به ایو تبریک می گویند. بعضی ها حرف هایی درباره دیدن او در مهمانی

ماکس می پرانند...

ماکس: (به ادیسون) : مهمونی کلاس بالایی برای اون ترتیب دادم. این دیگه تمرین نیست ، نباید

دیرکنه.

ادیسون: به محض این که این دهاتی ها دست از سرش بردارن.

ماکس با عجله بیرون می رود. مارگو و بیل وارد کادرمی شوند. ایو از فردی که برایش آرزوی موفقیت

می کند رو بر می گرداند تا با مارگو روبه رو شود.

مارگو: ...سخنرانی خوبی بود ، ایو. اما من جای تو بودم خیلی نگران قلبم نبودم. راحت می تونی این

جایزه رو جای خالی قلبت بذاری.

ایو خاموش به اونجا نگاه می کند. مارگو و بیل می روند. ادیسون و ایو تنها می مانند. میزهای دور و بر آنها خالی هستند. ناگهان صورت او بی حال می شود و شادی از چشمانش محو می شود... به میز نگاه می کند.

ایو: ظاهراً چیزی برای نوشیدن باقی نمانده...

ادیسون: هر چی بخوای می تونی خونه ماکس بنوشی.

ایو (می نشیند): فکر نمی کنم پیام.

ادیسون (آه می کشد): چرا نیای؟

ایو: چون نمی خوام پیام.

ادیسون (با بردباری): ماکس حسابی مایه گذاشته ، مهمونی فوق العاده ایه. اون این مهمونی رو برای تو داده.

ایو: نه ، این مهمونی برای من نیست. (جایزه اش را بلند می کند) برای اینه.

ادیسون: فرقی نمی کنه ، درسته؟

ایو: دقیقاً. (جایزه را به ادیسون می دهد) بگیر. اینو به جای من ببره مهمونی.

ادیسون: رفتارت بچه گونست.

یکی از هواداران ایو «ایو عزیز، خیلی خوشحالم» گویان به او نزدیک می شود. ایو از جا بر می خیزد و مودبانه تشکر می کند. بعد شنلش را روی شانه هایش می کشد.

ایو: خسته م. می خوام برم خونه.

ادیسون (کوتاه): باشه. تو رو می رسونم خونه و خودم می رم مهمونی ، چون هیچ نمی خوام اونو از دست بدم...

آنها از سالن بیرون می روند. سالن می ماند و میز و صندلی های خالی ، پیشخدمت ها و آوار مهمانی.

خارجی - خیابان - شب

ایو جلوی یک هتل –آپارتمان شیک از تاکسی پیاده می شود. او به ادیسون شب بخیر هم نمی گوید. تاکسی می رود و ایو وارد هتل می شود.

### داخلی – راهروی بیرون آپارتمان ایو –شب

شیک ، اما نه پر زرق و برق. ایو فاصله آسانسور تا درآپارتمانش را طی می کند.

### داخلی –آپارتمان ایو درهتل –شب

فضای کوچکی جلوی در ورودی که یک درش به اتاق نشیمن و در دیگرش به اتاق خواب باز می شود. اتاق نشیمن و اتاق خواب تنها از راه همین فضا به هم مرتبط اند. همه چراغ ها خاموش اند. ایو چراغ های جلوی در و بعد به محض ورود به اتاق خواب ، چراغ های آنجا را روشن می کند. چندین چمدان در مراحل مختلف بسته شدن ، در گوشه و کنار به چشم می خورد. ایو شنلش را روی تخت می اندازد و به اتاق نشیمن می رود. چراغ اتاق نشیمن را روشن می کند. دوربین او را دنبال می کند و به بار کوچک شیکی می رسد. ایو برای خودش یک نوشیدنی درست می کند. به محض این که بر می گردد ، چشم می دوزد ، وحشت زده چشم می دوزد، به روبه رو ولیوان از دستش می افتد. دختر جوانی که روی صندلی خوابیده است از جا می پرد و دختر وحشت زده به ایو می نگرد.

ایو: تو کی هستی ؟

دختر: خانم هرینگتون...

ایو: اینجا چی کار داری ؟

دختر: فکرمی کنم ، فکرمی کنم خوابم برد.

ایو به طرف تلفن می رود. دختر وحشت زده از جا بر می خیزد.

دختر: خواهش می‌کنم کاری نکنین دستگیرم کنن! خواهش می‌کنم! من چیزی ندزیدم ، می‌تونین منو بگردین!

ایو(مکث می‌کند): چطور وارد اتاق شدی ؟

دختر: بیرون پنهان شدم تا پیشخدمت برای مرتب کردن رختخواب به اتاقتون اومد. انگار چیزی رو فراموش کرده بود و وقتی رفت دنبالش ، در رو نبست. من یواشکی اومدم تو و جایی قایم شدم تا اون کارش رو تموم کرد. بعد کمی دور و بر گشتم ، بعدش ترسیدم کسی از بیرون متوجه روشن بودن چراغ‌ها بشه ، پس خاموشش کردم . و بعدش ، فکر می‌کنم خوابم برد.

ایو: پس همین طوری دور و بر گشتی...

دختر: فقط همین.

ایو: دنبال چی می‌گشتی؟

دختر: احتمالاً حرفم رو باور نمی‌کنین.

ایو: احتمالاً نه.

دختر: برای گزارشم بود.

ایو: چه گزارشی ؟ به کی ؟

دختر: گزارشی درباره این که شما چطور زندگی می‌کنین ، چه نوع لباس‌هایی می‌پوشین، چه عطری می

زنین و چه کتاب‌هایی می‌خونین و چیزهایی از این قبیل. راجع به انجمن‌های ایو هرینگتون چیزی

شنیدین؟ انجمن‌هایی که توی بیشتر دبیرستان‌های دخترانه تشکیل شدن.

ایو: بله. چیزهایی شنیدم.

دختر: انجمن ما اولین بود. دبیرستان اراسموس هال. من رئیس انجمن هستم.

او لیوان نوشیدنی را برای ایو می‌برد.

ایو: الانم ساعت یکه. تا بررسی خونه خیلی دیر می‌شه.

دختر(لبخند می‌زند): اگه اصلاً به خونه نرسم هم هیچ اهمیتی نداره.

صدای زنگ در شنیده می شود.

ایو: در می زن.

دختر: شما استراحت کنین ، من در رو باز می کنم...

دخترک به طرف در می رود و آن را باز می کند. ادیسون ، مجسمه سارا سیدونز در دست ، پشت در ایستاده است.

ادیسون: سلام. تو کی هستی؟

دختر (با خجالت): خانم هرینگتون استراحت می کنن ، آقای دو ویت. از من خواستن ببینم کی پشت دره...

ادیسون: خب ، مزاحم خوابش نمی شم. اون جایزه ش رو تو تاکسی جا گذاشته بود. لطفا اینو به اون بدین.

دخترک جایزه را طوری به دست می گیرد ، انگار سرزمین موعود باشد. ادیسون لبخند خفیفی می زند. این نگاه را خوب می شناسد.

ادیسون: تو اسم منو از کجا می دونی؟

دختر: شما آدم مشهوری هستین ، آقای دو ویت.

ادیسون: و اسم تو چیه؟

دختر: فوب.

ادیسون: فوب؟

دختر (با سماجت): من اسم خودم رو گذاشته م فوب.

ادیسون: چه خوب. به من بگو ، فوب ، دوست داری خودت یک روز جایزه ای مثل این بگیری ؟

فوب نگاهش را به او می دوزد.

فوب: بیشتر از هر چیز دیگه ای تو دنیا.

ادیسون آرام شانه او را نوازش می کند.

ادیسون:خب ، پس ازخانم هرینگتون بی‌رس چطوری اونو گرفت.اون راه و چاه این کار رو خوب می شناسه...

فوب شرمگین لبخند می زند.ادیسون در را می بندد.فوب یک لحظه به جایزه نگاه می کند.

صدای ایو(خواب آلود،از اتاق خواب ):کی بود؟

فوب:راننده تاکسی بود ، خانم هرینگتون.شما جایزه تون رو تو تاکسی اون جا گذاشته بودین و اون اونو برگردوند...

صدای ایو:اوه.لطفا بذارش روی چمدون ها ، می خوام بسته بندیش کنم...

فوب:چشم ، خانم هرینگتون...

دخترجایزه را به اتاق خواب می برد و آن را روی یکی ازچمدان ها می گذارد.درحالی که به آن چشم

دوخته،نگاهش به شغل مجلل ایو روی تخت می افتد.گوش تیزی می کند.بعد آرام شغل را روی دوش

می اندازد، جایزه را به دست می گیرد و آرام جلوی آینه قدی سه تکه ای قدم می زند.خرامان راه می

رودودرحالی که جایزه را به خود فشرده،چند بارتعظیم می کند...گویی جمعیت انبوهی برایش

ابراز احساسات می کند.

تصویرسیاه می شود.

پایان